اهلی از پشنگ ملامت اگرت هست حذر
دل دیوانه بخوبان پریزاده مده

سرو من بجای قد و خجلت شمشاد کو | برفشان دستی که قمری و عالمی بر باد ده
ما چنین لب تشنه و تو جرعه میریزی بخاک | اینکه میریزی بدست عاشق ناشاد ده
تو نه آن مرغی که صید کس شوی از دام ما | دام صحبت شو نمائی بازنی صیاد ده
ای که لعل لب شیرین یاد خسرو تا بکی | گر توانی یادش از جان کندن فرهاد ده

ای که می بابا زمیموی شکر این مراد
زینهار از اهلی بیچاره و یرا یاد ده

تا ساقی گلعذار رفته | دست و دل ما ز کار رفته
منت چه نهم که شد فدایش | جانی که هزار بار رفته
عالم همه صید خویش چون کرد | دیگر چه پی شکار رفته
تا عشق تو باد داد خاکم | از آستانم غبار رفته
هرچند که کارم انتظار است | کار من از انتظار رفته
تا در دل من قرار بگرفت | صد جان و دل از قرار رفته
یاران پی کار خویش رفتند | اهلی به فدای یار رفته

در چمن با رخ رنگین قدح لاله گل زده
ناخنی بر دل صد پاره بلبل زده

رویت افروخته از آتش می با خط سبز | آه ازین شعله که در خرمن سنبل زده

عالم از درد تو بیتاب ازین شیوه بد
گره بر سنبل او غمزه بعاقل زده
در دلم شیشه دار سوزن عیسی جاری
گره بر کار ره ارباب توکل زده
عاشقی کار تحمل بود از جور بنال
صبر کن اهلی اگر لاف تحمل زده

جان بخضر که آب لعل نوشش کرده
یاران تشنه را چه فراموش کرده
گوش رضا بحال فقیران نمی نهی
گویا ز دشمنان سخنی گوش کرده
چون جان عیش مردم هشیار رادی
ما راز درد و دارو چه مدهوش کرده

گرنا که کند دل بخو ز جور تو / اورا گناه نیست تو بدخوش کرده

۵۰

در خون دوستان چه تشنه شتابی
دستی که با رقیب در آغوش کرده

یاری که در وفای تو کوشید بیخبر / اورا اسیر چرخ جفا کوش کرده
کی نالم از جفا که وفا کرده با / ما را از آن وفاست که خاموش
داد از غمت بآه نخواهم زدن که تو / گویی علم بشکوه چه بردوش کرده
از شکوه گر چو اشک سر بیرون دم زنم / دیگ دلم بپرس که چه پرجوش کرده
خاموش باش از ستم ای سبز جامه پوش / گر روید این جوان قباپوش کرده
بوی امید از تو دمید ای نسیم صبح / گویا که عرض خدمت ما دوش کرده

اهلی چو در شاه علاء الدین محمد است
این جام سرخوشی ز کجا نوش کرده

زلف سیه شانه کن جام مدامی بده / سلسله عشق را باز نظامی بده
روز قیامت کسی گر نبود باد رش / سرو قد خویش را باز خرامی بده
تشنه هجر توام پرسش مرگ کنی / او دلم از لطف خویش جان به سلامی بده
مرغ دل خسته را تا بکف آرم دگر / از خط و خال خودم دانه و دامی بده
زین مخمور غم رحم کن ای مدعی / گر نبود صاف می دُردی جامی بده
سلطنت جاودان دولت عشقت بس / یارب ازین دولتم بخشش تامی بده
حسرت شیرین لبان تا بکی ای بخت بد / اهلی ناکام را از [illegible] کامی بده

ساقیا می به قدح زر دیده بدست بده
مصلحت نیست جز این مصلحت از دست بده
بی خطا سنگدلان شیشه دل اشکسته
دل ما بر لب ما نهید یا صبر و توان شست بده
ماهی شست بلایم و بدین دام خوشیم
یارب آزادی ما هرگز از شست بده
گر سوی کشته بی سر و ملبدی نابار
همت از دست بهر فریست بده
که گهی نوش وصال لبش جان برا
لمحی زمر و اقم عمر بوسیت بده
مدعی ابهل از دام غمت یا بجهد
بال اسیران محبت ره و وارست بده

اهلی از دست تو گر چرخ نشاند همه چیز
همه عالم بده و ساقی سرمست مده

نوح اگر طوفان و افسانهٔ مردم شد
صد چو آن طوفان آب دیده ماکم شد

شهسوار اما تو جولان میکنی بر رخش ناز
پس سرها کان کم خاک ره بر بینم

میزبانی شد و بس کز هر طرف آتش زدم
مرکب غرق عرق از فرق سر تا دم

سوختم شب تا سحر از غصه دیدم زر بدین
بهر او خاک پیش تر مس فاتم شد

پیش پر بدان قصه قارون مگو در مسکد
زانکه صد قارون فرو در خاک پای خم

میبرد آهوی چشم مست او از مردمان
زان سبب اهلی چو مجنون وحشی از مردم

ای تابکت نفشته دم از بندگی زده
شهانه او که هر که دم از بندگی زده

پیش رخ تو گل نشکفته است بلکه باغ
آتش بنو بهار ز شرمندگی زده

نه با تو بر نیامد از آرزو ملال شد
یعنی که حلقه بر در درماندگی زده

در کوی عشق اگر جنس باد میبرد
خرم کسی که لاف سرافکندگی زده

اهلی تو گیستی که دم از محرمی زنی
در حضرتی که کعبه در بندگی زده

ساقی جان تشنه آبی ده
به عشق ساقی کوثر بما شرابی ده

کنون که جام مراد است و شکر مستی
بهوش حرعه خود در ابدل کبابی ده

حیات خضر مگو تهمت است با می لعل
پیاله میکنم از لعل خود جوابی ده

در از دست چنین زلف زخد گذشت آخر
مکن پسند وصی کجاست او بالی ده
روزه ذره ذره کلم ساغری لبار برای جرخ
بدین شاه و گدا همچو آفتاب پر ده
منم و دلم از لعل ای حکیم لب باز
ز لعل لبات جه حاصل شراب نابی ده
بگنج حسن را به چیز بده اهلی
نشان آن بدل افتاده خرابی ده

در وقت گل چو غنچه چرا دل فسرده
همچنین شب ساقی گل و زنده
جامی مکش که از خون کوثر است
ساقی شراب بلخ را خوش کوثر است
عیبت نبند مکنم همچو خون مخور زده

سر نزند از شعله نورت چو آفتاب
از چشمهای پرده چو در زیر پرده

گیرم که مدعی همه عالم زرشک سوخت
غم نیست چون تو در دل ما خانه کرده

خرم چو گل بباد دهد اسپ و پیش پار
در خاکدان دهر چرا پا فشرده

251

اهلی چه عاشقی که بمهری ز درد عشق
مانوس اهل عشق تو بی درد برده

بیمارم و لب تشنه و از قافله مانده
آبی که بود در جگرم ز آبله مانده

بگشا سر زلف چو زنجیره و دیگر کن
جان داده صد آشفته و در سلسله مانده

تن غرقه بخون دل و محبوب نه راضی
ما خسته و پا در گل او در گله مانده

رهشد قدم پستان همه در کعبه مقصود
عاجز ضعفا نند درین مرحله مانده

جان رخت ببست ای پسر از درد و نسوزش
در گوش دل از ناله من غلغله مانده

فریاد رس ای بخت گرانمایه که اهلی
در چنگ حریفان سگ حوصله مانده

فرخ غافل چه دل آسوده بنظاره شد
که بهر غنچه ازین باغ دلی پاره شد

صحبت خلق جهان مایه آزار دلست
ای خوش آن دل که بکوی عدم آواره شد

ازین ستمهای تو اما که نماند فلک
که فلک هیچ تو بد مهر و ستمکاره شد

عاشقان تو بشکر در آن قافله اند
که چراغ روشنان تاب و ستاره شد

آه ازین سنگدلی ده که اثر در تو نکرد
آن چشم که ز اشک دم جگر خاره شد

چاره ساز همه لطف تو و اهلی سگ تو
چاره او کن از الطاف که بیچاره



بد و صحبت چرخ فلک تن فرسوده
می ده که گر فلک نه بکام کوه بوده
بیند رود و از جمال تو آمد بنگ جمن
ای آفتاب حسن بات نسبه بوده
شمع شبستم زلف بکن کر ببارید
هر لب که بی تبسم نگفته است بوده
آن را که خضر روی نگه دیده جو
کو آتش روی چو لب آب جو بوده
گر آرزوی باده بود لب بوام
کو جام بخت مرکزم ان آرزو نده
مخمور عشق را لب مکون دوا کند
رمی خوش بود و سر از کف شکوه



در حسرت تو مردن ما از حیات به
بی التفاتیت ز هزار التفات به

صد جان فدای باده عشقت که این شراب
هرچند آب گشت ز آب حیات به

کی نیشکر چو قند تو شیرین نبات بست
کاین نخل نیز به رطبی از نبات به

بازی خورد ز شاه رخت چه جای عقل
ای شاه چیست عقل درین عرصه مات به

اهلی کسی که عاشق و مست است و پاکباز
انصاف اگر بود ز ملک در صفات به

پیش تو مهر که هست چو صورت خموش به
عیسی صفت تویی دگران چشم و گوش به

خونابه سوی چشم چو شکل اجل شکست
بس این سبو سفال سگ میفروش به

طوفان آب دیده جهان میکند خراب
گر دیگ دل ز گریه در آرم بجوش به

گر می چنان خوری که نگویند زهر باد
گر زهر میخوری به حقیقت ز نوش به

اهلی ز وصف لاله رخان لب خموش به
بلبل بهر صفت که بود در خروش به

از خواب جامه چاک و پریشان آمده
صبح قیامتش ز گریبان بر آمده

ای مردم دو دیده به کشتی چشم من
بنشین که از فراق تو طوفان بر آمده

دور از گل رخ تو چو مجنون گرسنم
خندان که گل ز خار مغیلان بر آمده

هر گه که آهی از غم زلفت کشیده ام
دودی ز خرمن مه تابان بر آمده

تا خط دمیده گرد لب روح پرورت
خون من از هزار سو چشمه از جان آمده

جان خوش شود و پای تو داد دل گردون
هر جان که بیتو ماند در تب تاب آمده
ای بیدل چو کوهکن جانکنی نالد از جان
کاین کار زحمت تو خوش آسان بر آمده

ای از ملاحت آتشی از جگر بیک ره زده
خون شده از ملاحت صد جگر نمک زده
مردمک دو چشم ما نیست قدر نمک
وای که کعبتین ما جای دو شش دو یک زده
از عدم آمدست جان در طلب دهان تو
لب بکش که بیدوا شهر راه نمک زده
نقد دلم شناختی زان نگهم بسنگ بد
کی ز رقیب من کسی زنو محک زده

جور فلک سوخت دل آه که کارم گذشت | تیر بلا که آه من اینهمه بر فلک زده

۲۵۲

اهلی از آن پری صفتی کس ندید به نکویی
در مهر چه زهره داشت بود دگر چه ز ملک

روی نیاز بر ره آن سرو ناز به | جایی که میدهیم رزوی نیاز به
بر باد رفته اطلس گل زود میرود | چون سرو زنده پوشی و عمر دراز به
جایی که میشوان سگ او در غریب شد | انجا گر از وشته بود اخر از به
گر مرگ لازمست بجایی چرا روم | جان سوختن چو شمع به سوز دگر از
بهر خدا مبند در ای پیر میفروش | بر روی عاشقان در میخانه باز به
زاهد تو و نماز که ما را نیاز بس | در حضرت کریم نیاز از نماز به

اهلی صبور باش که زخم دل ترا
آخر به لطف خویش کند چاره ساز

عالمی را تو به شوخی دل و جان سوخته | ای سپه اینهمه شوخی که آموخته
تا دل ما خود تو بسوزی بچه رنگ | که چو گل چهره به صد رنگ برافروخته
چشم من چون نگرد بی تو جمال دگران | که از آن سوزن مژگان نظرش دوخته
همه آفاق خریدار تو زانند که تو | یوسف خود به زر ناسره نفروخته
عاشق سوخته پروانه شد ای بلبل مست | تو چو سوسن زبان عاشقی آموخته

اهلی از دانه اشکی چه غم ار دل برود
با چنین خرمن غمها که تو اندوخته

داغی نهاده آنچه از زلف تابداده
صبا داور خود در چشم تو جواب
وی دشنام تلخ بوده او را جواب کرم
صدره سلام ما را یکره جواب داده
زان آتشی که ز آن لعل میگون
خونابه دلم را از رنگ شراب داده
تا زهر چشم لعل نوش لبت حق جویی
پیکان غمزه سنگ ز آب داده
گرم است شیوه عاشق بکرده لبم
از سوز داغ عشقت بوی کباب
هر خنده تبسم چو صبح
سر زد فراقم عمری عذاب داده
از خنده‌های نوشین جان داده یکبار
اهلی چه کرده کو را از سر عتاب داده

خطت که لب لعل شکرخای گرفته
نقشیست که در خاتم او جای گرفته

از چشم و دل ما زده سر قد تو — کین سرو در آب و گل ما پای گرفته
از تابش خورشید رخت که دل جای — در سایهٔ آن زلف سمن سای گرفته
مخموری این عاشق لب تشنه چه داند — آن شوخ که جام فرح افزای گرفته

اهلی چمن آرای گلزار خدنگش
رنگینست گر آن روی دلارای گرفته

بیا و درد هجر از یاد داده — ز شرح تحفهٔ وصلم شفا ده
غم عاشق کشت داد جفا دا — نوای شاه تبیان داد و فا ده
را کان ملاحت آفریده — از آن کان نمک بخشی بما ده
همه حسن و جوانی حق ترا داد — زکوة آن به این سرگدا ده
دلا از گل هواداری بیاموز — تن و جان جمله بر باد هوا ده
صفای کعبه را با کعبه بگذار — بیا و خانهٔ دل را صفا ده
بشلی گو مکن منعم ز شکفت — الهی جان شیرین را بقا ده
بخوبان همعنان اهلی چه گردی — عنان در دست تسلیم و رضا ده

منت از همت خود باد و جهانم کاری
همی دارم اگر هیچ ندارم باری

قیمت غمزه است و نداند هر کز — هر که را هست یوسف صفتی بازاری

بنشت هم گرد دلم از سوق بوستان زبانه
پیش بندان تو جان هم شد و بس بیابانی
مشکل عشق توام از بدر بیشک شود مرا
که درم از رو در هجر آن یک شاید کاری
تو که در بتکده با بر بتعالی آری
کعبه بگذار چه حاصل ز در و دیواری

چو بیابانی حرمی شهر مرزی کمال بسی
که بیجده می انم از کمال می ترسی
بیکشت خود فروشان بیک سر آنقوم و پنیم
که بجال ورد می اوشکند سوی بسی
رکدایی ور دل سر باد و ساهیم بنیست
که بلند همت ما شود و هوای بسی

چو سوز سینه ساقی بقدح شراب اولی | نخورد فراخ روزی غم روز تنگدستی

ز تو خوش شد لبم اهلی بهانه مگیر دامن از می
همه کس به آب شوید تو بگیر بهانه مستی

بقدر دردا کرم قوت سخن بودی | کرا مجال سخن با وجود من بودی
بسعی و کوشش اگر کام دل شدی حاصل | بجای خسرو پرویز کوهکن بودی
گل از آتش حسن تو داشتی رنگی | بشوخی چشم تو خاری که در چمن بودی
شکست حسن تو بازار نیکوان ورنه | هنوز قصه یوسف در انجمن بودی

بخاکپای تو اهلی گرش رسیدی دست
رقیب پیرهنش خاک در دهن بودی

بجلوه در دو تهیه ده کشم تا کی | بهرزه طعنه مردم شنفتم تا کی
تو در کنار گلستان بخواب خوش چون گل | من از هوای تو در خار خفته‌ام تا کی
چو هست در دل شیرین چو کوهکن راهم | بخون دیده و دل سنگ سفتم تا کی
بجرم گریه ز مژگان ره شکست ز دم | گناه کردن و ره باز رفتم تا کی
حکایتم نشنیدی ز صد هزار یکی | بگفتمی انهمه افسانه گفتم تا کی
کجاست باد که چون گل شکفته‌ام نشود | چو غنچه در غم دل ناشکفتم تا کی

دوا نماند بجز ناله کردنم اهلی
که از خویش ز درمان همی شستم تا کی

چو ساقی گر بجامم دست بودی | نه تنها من که عالم مست بودی

اگر با ما گرفتی کار زندان
فلک قدر بلندش پست بودی
مرا از هجر او در جنب پیوند
چه بودی وصل او پیوسته بودی
ملامت گر بجای بازوی زخم
گرش آزردی که مار آستین بود
اگر بند پرستی را و بند
چرا ماهی باسپر شست بودی
خوش از تیبان سپیدم از جان
مرا گر نقد جان در دست بودی
اگر وحشی نبودی بخت اهلی
نه فراگستاخ نان با سند بودی

چو طوطیان سخن بی نظیر میگویی / بگو بگو که عجب دلپذیر میگویی

به طالع من مسکین چرا چنین بخت است / سخن که با همه چون شهد و شیر

مرا کشتی از ای بت دوست چه غم / مرا بس اگر سخن این فقیر میگویی

حدیث یوسف و یعقوب با تو اشکوه / اگر جوان مرا حال پیر میگویی

مگوی پسته خندان لب و دهن اهلی

سخن هیچ که با خرده گیر میگویی

دی بسکه چو گل در نظر افروخته بودی / دوشم همه شب در جگر سوخته بودی

می آمدی از مکتب و می کشتیم از ناز / گویا همه عاشق کشی آموخته بودی

در چشم مرا از خون جگر سوختگی آمد / آن لعل قبایی که به نو دوخته بودی

میسوزم از این غم که زبان شد همه بر من / تیری که پی صید خود اندوخته بودی

اهلی تو کهم که بکهنه ارز خوبان

آرخفت آن روز که نفروخته بودی

رفتی و کنار از من دیوانه گرفتی / کردی سفر از چشم و به دل خانه گرفتی

چون مهر نمودی و من از خویش بریدم / مه مهر شدی خوی به بیگانه گرفتی

فریاد از این قصه که حال دل ما را / هر چند شنیدی همه افسانه گرفتی

من مست خراباتم از آتش که بسوزی / پستان و غزلخوان ره میخانه گرفتی

تا بر رخت از باده عرق دانه برافشاند / بس مرغ دلی را که بدین دانه گرفتی

اهلی چو بزرفت زلف گنج مرادت / جا بهر چه در عالم ویرانه گرفتی

با دیگران بعشق سخن هر نفس کنی

بیچاره من که چون سخنم آرزو هوس کنی

دانم که رشک ما همه جور تو نظر بمن

گر من چو بگذری نظری یار بس

مرگ هیچ پس حجاب من شب بلی

کی مدعی که از دوست از هم هوس کنی

زینهار که شیوه تو همه یار و بیکس کشتی

ای سرو ناز شکل اگر سیل کس کنی

اهلی بهوس شکر خواب عدم آورد

گر گوش بر فغان بیکس کنی

گفته عاشق مرا گر سگ پیما بودی
چاره عشق شکیبست دریغا بودی

خلق عالم همه دیوانه شدی چون من مست
حسن پنهان تو گر جمله پیدا بودی

گر گرفتی غم جان بخش تو در همه تن من
هر که بودی نفسی با تو مسیحا بودی

کیست گر جان نه خریدار غم یوسف
کاشکی یوسف ما را سر سودا بودی

گر نه با دستگیری صف تو گردی اجل
کی ز مرغان سحر اینهمه غوغا بودی

صد گلستان قبا شود از خون شهیدان هر دم
چشم شوخ تو گرش میل تماشا بودی

۲۵۴

در زمین سر نه خاک قدمت کی ماندی
گر چو اهلی همه را دیده بینا بودی

خواهم شبی که روی رضا بر جان زار من نهی
وانگه که جواب آید ترا سر در کنار من نهی

کی مرهم جانم شوی ای آرزوی جان کی تو
صد داغ اگر دستت نهد بر جان زار

کشتم غبار راه تو تا بگذری گاهی بمن
لیکن نه شبی چشم اگر پا بر غبار من نهی

جان تن شود دام تا بر آید از بوی خوش
بعد از اجل گر یکقدم سوی مزار من

من چون بغم خو کرده ام اکسیر خواهم خاک غم
بر داری از راه کسان بر رهگذار من

زنهار در روز اجل تابوت من اهلی بسوز
ز بیم بدوش دیگری ناگاه بار من نهی

با دل چه چاره سازم گر آرزوی او رهی
صد پاره گشت و دارد هر پاره آرزو

هر سو بمهربانی در کار من طبیبی
من خود هلاک مردن از داغ شد خو

مردم از خموشی بکه از تا بر آیم
از گریه های های و ز ناله های و هوی

رسوای شهر و کوی هم آرزوی جنون آید
او را که یار باشد همچون تو جنگجویی

اهلی که کار کردی از رشک ماه و ماهی
آخر سگ کسی شد فارغ ز خاک کویی

این چهره چارست گاهی همساده ای یکی
عالمی را بهم زد وه وه وه قبا بیکی

یکنگر دی چو مرغ غم بسمل و نازنینم
ابر بار دارم از ابر عوان نیکی

در غم یوسف آخر و دیده را یعقوب جنت
ور نظر بازی چرا ما را ملامت

در صف مسجد با ما بهر خدا ای نیک تو
ز خنده در دهن و دل از اهل سلامت

بار رقیبان کشته اهلی سگ کوی منست
مرحبا سگ باشم که با من این آمدست

رفتی و چراغ ستم افروخته کردی
کشتی بجفا شهری و از درد نماندی
تا بار کجا میروی امشب شب چون
از خون اسیران نشود سیر سگ تو

دیدی که چه با جان من سوخته کردی
دردیم درجان من اندوخته کردی
کز آتش می شمع رخ افروخته کردی
اکنون که بخون منش آموخته کردی

اهلی چه کشودی به رخ ماهوشان باز
چشمی که به صد خون جگر دوخته

تا کی از رشک پری عالمی از غم بکشی
مردم از دست تو تا چند کشی مردم
گر بعیسی نفسی جان ندهد بار نیست
چون همه عالم از انفاس تو جان یافته اند

وز غم آن من دلخسته بناکام بکشی
همه که خوبی تو دادند که آدم بکشی
جان من خلق جهانی تو بیکدم بکشی
نیست کس را سخنی گر همه عالم بکشی

اهلی سوخته چون شمع جگر دست که تو
هم بسوزی ز غم خویشتنم هم بکشی

تب شکست دلم از عاشق چو دیدی
راستی را اگر کسی به سرو بوستان
سوختیم از شوق و هیچ از حال ما آگه نه
بوسه جان بخش لبت بود و نه ما بیگانگان

کاشکی جان همچو دل پیش تو خود بودی
پیش نخل قامت سر در سجودی
آتش پنهان ما ای کاش دود بودی
گر خریداری در بن بازار سودی

ای خوش آن کز ناوک مژگان زنی بر دلی
گر اجل در کار ما سازی و در رو دو درازی

چون بود در چراغ دل ما بیکس آزار کسی
زانکه کس یار قیامت شود یار کسی
نیکه در راه محبت چو الف از سر شوی
گرد ره بیکی گر راست شد کار کسی
گر زخود رنجیده چو مجنون بیابان شوی
نیکبخت کسی از سایه دیوار کسی
خار و گل خواهد یکسان شود از باد خزان
تیغ را برکه نسودن نشود گلزار کسی
رو دور و در پی هوس سوی می آمدن اهلی
مرد آنست که دردی نبود بار کسی

از غمزه که عتاب و گهی خنده میکنی
ما را چو شمع کشتی و زنده میکنی

ای نوغزال اگر تو درآیی بگشت شهر
خوبان شهر را همه سرمست میکنی

آن نوسهی که سرو قد از زلف چون شست
آزاد میکنی و دگر بنده میکنی

شوخی و نوجوان و شه حسن از شتاب
تنگ از زمین فقیر کهن بنده میکنی

ای آفتاب اگر تو بجانب کی افکنی نظر
هر ذره خاک را که تابنده میکنی

ای باد دم مزن ز گل من که شعرا
از شرم آن جمال سر افکنده میکنی

در بزم عیش با همه در عین یاری
جور و جفا بما بلی در مانده میکنی

دی شامگه گرمش بر مرگ مسندی تا صبحی
رفتی چو خورشید از نظر روزم شب سیا

چون خون نریزد چشم من کز بعد عمری یکشیم
ساقی شدی می دادم باز م ز چشم انداز

ای در میان گلرخان قد تو در خوبی علم
شکست بازار بتان هر جا علم افراختی

تا که نظر کردی بمن گفتم طبیب من شدی
تا حال خود گفتم ترا بر دیگران بردی

کارم چو باد از مهر تو چون اندک اندک شد تباه
زح باقی بازار غم چون ماه نو بگداختی

مرخوید چه از رم عشق تو گر لاله روید از تربت
شد صد هزاران خاک و تو قدر یکی

شستی حیا ملی تو در زده فارغ از وصل
اول ز دی دادی عجب آخر دلی در باختی

ز نظارهٔ جوانان که کسی یافت سری
من بر سر حرمسیم چه طلبت حرص سری

چکنم که چون تو یوسف نتوان خرید به صیب
نه بنقد بلندی نه بیاد دیگری
چو سر وفاداری بعکس مدام چو چشم
چکنی ز نشکارم که ز خاک بگذری
ز روی یادم از لطف هوای تو چو بشر ایدل
که هزار بار بخواهی که یکبار دیگری
چمن جمال خوبان دو سه روز تازه باشد
تو نه همت عاشقانی همه عمر دلبری
من از آن سوی تو چشمت سیه نه ام ز ابرو اراه
بجا ره گریه نیش سر آن ز نهم سر ابری
ز جفای تو بچشمت سر خود گرفته بستر
گذر از تو من ندارم چکنم که ناگزیری
به یکان یار بالا شوان ز زاری بده
بستانش جو خود را اگر من اهمس دلبر

وقت آن شد که نظر بر من درمانده کنی
تلخی عیش مرا چاره بیک خنده کنی

هیچ نقصان نشود قدر ترا ای شه حسن
گر نگاهی سوی درویش کش زنده کنی

مرکب آن باشم که بدل کینه من اندیشد
بهر من خاطر خود چند پراکنده کنی

شمع من خنده زنان چهره برافروز که
تا چراغ دل صد سوخته را زنده کنی

اهلی از شمع تو چون سرکشد امید که تو
از خداوندی خود رحم بر این بنده کنی

خنده سازم که شوم خاک و تو بر من گذری
سوختم با تن سوخته بر من گذری

دست افتاده نخواهی که بدامن برسد
بنشست از شوخی اگر گرد زده دامن

چون خیال تو کنم خون دل از دیده چکد
که به صد نشتر مژگان دل بر گذرد

پای تو بست چو بود آرزوی مردم چشم
چشم داریم که بر دیده روشن گذری

تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی را
از سر او عجبست از روش کشتن گذری

ای اشک جگرسوز که در چشم تر آبی
بنشین که نمک بر ره دلهای کبابی

یارب که کف پای تو در دیده بمالم
شبها که تو افتاده ز مستی و خرابی

دریاب که زین همنفسان دور بمانی
و آنگاه من کشته به جوی و نیابی

روای که داری تو که با حشمت و خوبی
سر خوش زمی چند و مستان شرابی

پیداری اهلی با امیدیست که یک شب
بوسد کف پای تو و بیند که بخوابی

منت بکشم گر بعد ابد بنشینی
در بند کمر ز هم حیران آن بس بنشینی
غم نیست بمن گر بنشینی غم از آنست
کز من گذری غیر پس بنشینی
وصل از تو نجویم که بود اینه خونبار
ننگ آید اگر با من درویش
ای کان نمک سوز جگر سوز چون خند
از دیده روی در جگر ریش بنشینی
اهلی دولت از گوشه نشینان عدم شد
وقت است که پهلوی دل خویش بنشینی

با قبای آل چون بر پی میدان تاختی
در صف چابکسواران آتشی انداختی

آمدی بار دگر چون گل ز صف یاران حسن
صید چون یوسف ز خوبی بنده خود ساختی

سوختی ما را جلوه‌ای چون بر گرد تو
رخ چو گل افروختی قد چو سرو افراختی

گرچه بودم مجلس افروز شکست عمری چو شمع
تا بمردم جان من قدر مرا نشناختی

اهلی دل‌خسته هر که حال خود گوید ترا
یک سخن نشنیده با حال دگر پرداختی

خنده کردی چون گل ما را چو بلبل سوختی
شوخی کردی و دلها را شیوه آموختی

بود با خوبان عالم صد نظر بازی مرا
یک نظر کردی و چشم از دو عالم دوختی

سوختم آمدم که میکشم حدیث حسن تو
خنده کردی نهان و همچو شمع افروختی

یاد دارای بوفا گرمی بازار حسن
بوسه ما صد خریداری بما نفروختی

اهلی از دریوزه دلها شدی اهل دلی
عاقبت از خوشه چینی خرمنی اندوختی

ای شوخ مرا نیم دل تنگ چه داری
با من چو وفا نیست بکین جنگ چه داری

خورشید صفت نامزد عشق تو شهرت
از مهر من سوخته دل ننگ چه داری

دارم ز ضعیفی دلی از شیشه تنک تر
ای سنگدل اندر پی من سنگ چه داری

من مرغ گلستان توام پا بسته دلم دار
در کشتنم ای شاخ گل آهنگ چه داری

بی جمعیت دل اهلی در دست تو خوار است
گویا خبر نیست که در چنگ چه داری

چند اگر دم بزنم با نازغم خوش [illegible]
نور وحشت هیچ شستن [illegible] آبی
چو خوش آن که بیکسی سوی کار باز [illegible]
چو جبینی نهانی چه بلای جان بکاری
آتشم آن شکار و وحشی که ز بند [illegible]
بود زودت میروم گذرم بر هیچ [illegible]
بفضل خردی کن نظری چو [illegible]
کریک نظر کنی چو خوش دل [illegible]
تو نهال چمن اهل چو کیا [illegible]
از بند و گر رسد بکجا [illegible]

به صد کرشمه و مهرم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

کس از بهار جوانی ندید در عالم
جوانیی که تو در نوبهار خود کردی

هزار دشمنم از هر طرف بکین خواست
چه روز بود که ما را تو یار خود کردی

اگرچه خون مرا دیده بخشی شادم
که هر دو کار تو هم در کنار خود کردی

نه صبر ماند و نه هوش و نه دین و دل اهلی
که این کند که تو با روزگار خود کردی

به وعده بوسیم از عشوه سازیی دادی
مرا به عشوه شیرین چه بازیی دادی

سرم چو به فتراک خویش بستی
میان انجمنم سرفرازیی دادی

چراغ کار مرا آخر از ساختی روشن
که همچو شمع مرا جانگدازیی دادی

به یک نگاه که کردی ز چشم پر نازم
مرا ز ناز بتان بی‌نیازیی دادی

مپیچ اهلی اگر گفت درد سر کوتاه
که واعظانه سخن را درازیی دادی

ای دل ز عاشقان نه وفا یاد میکنی
عاشق چو شد و شیفته شیدا دمی

گویی به عشوه یار توام گرچه نیستی
شادم به این قدر که دلم شاد

خوانند عاشقان تو خود را ز سگ کمتر
زانرو که بس حکایت فرهاد

گفتی گذشتم از سر خونت به دوستی
باز این چه دشمنیست که بنیاد می

اهلی همو چو شیشه کج آن گل نه راست
کز تو نتر از ناله و فریاد بیکی

ازین جفا که برای ... داری
عاشق نشد ... خریدار داری
مارا به فغان مبتلا از غم
گر طاقت درد سر ما داری
ازین نسیم ... مطلوب
... بدار ادب
خواهم که نظر ... چشم از جان
از بسکه ... نظر بدار ادب
اهلی ... ادب
... ادب

هرکه یکساعت طبیب ...
پیش از صد سال ...

برخش ای سبزه خط گل منجوی زار تو جای
جان فدای آن گلی کز نازکی خارش توی

تو بهار چین او اهلی خزان گشته‌ای
خاصه گر آه سحر که باد گلزار تو

گر شد خاطر حزین یاری
یار خوبان نازنین یاری

من که بیمار یک نگاه توام
گر نپرسیم بپرس یاری

چون از دگر ز حسن از عشق
عاشقی همچو من گزین یاری

چه نشینی بهر فسرده دلی
در دل گرم من نشین یاری

جان دهد اهلی از هوای لبت
گر کنی جان دهد چنین یاری

از آن نگه که دل مبتلای من داری
که اعتماد بسی بر وفای من داری

ز آستان خودم دور میکنی لیکن
کدام عاشق یکدل بجای من داری

جدا کند من دیوانه را فلک از تو
بسنگ تفرقه سر که هوای من دا

ز گریه رام من ای مرغ بخت کی گردی
که وحشتی که از هایهای هوی من

دوای زخم ملامت چه میکنی اهلی
همین بس است که گویی برای من داری

مرید باشوی ای شیخ اگر باما دمی باشی
سگ زندان باشوی بهر که خود سر آدمی

حرم کعبه وصلش نمیدهد در رو بکسی
چرا محروم مانی سعی کن تا محرمی باشی

برون از عالم هستی جهان پنهان
بیا جامی بکش تا فرد در عالمی

طبیب من مگر شدی ای سبزه دستی خبر دل
که بر دلهای آتش زن زرو مندان نمی
چو عیسی جان دهد هر کس که گرد کشته خوبان
شهید عشق اگر گردی مسیح مریمی باشی
غم عالم نمی ارزد جوی بر باده خرمن
اگر خواهی که در عالم جوانی بی غمی باشی

چه دارد بیدار شبان نفس آتش گل شوی
روم شوی اگر سگ اصحاب دل شوی
با هر که یار زن سر ز آشنا گوشه دار
در شبستان مباش کس که بهار کسل شوی
سید ونش ره مرو که نگذری بکو عوار
چون خار کسی گر نخود منفعل شوی

بنمود رخی چنانکه از چشم عتاب | گر خود کنی اش باده خود خجل شوی

اهلی ز لطف اگر بدزدد یار دلت
باری توان مگر که زخود منفعل شوی

دمی که صورت شیرین سخن ما گو مگس گهی | بدو نوشته دادی جان شیرین سخنش
چو دشنام کسی گوید من نوشته میگویم | چه بودی که مرا گر نبودی با این سخن کهی
چه وصف غنچه گویم با وجود آن دهان گویا | اگر بودی زبانی وصف آن شیرین دهن
ز رشک او دریدی جامه و گهی رسوا شد این | اگر گل حدیث حسن و فروغ چمن گهی

ندارد آن دهان اهلی که گوید حال خود گفتن
چه بودی دوستی حال از زبان خوشتن

از رشک رخت گر دل گل درد نکردی | گل در تب گرم این عرق سرد نکردی
گر عشق حزین دار رخ زرد نبودی | اکسیر محبت رخ ما زرد نکردی
انگاشتم از خون دلم خاک گرمی | تا گرد تو جمله وسیهت گرد نکردی
گر آهوی چشم تو نبردی دلم از ره | مجنون صنم از دو جهان فرد نکردی
دور رسن سگ کوی تو ار مرد می ارزم | شب عربده با عاشق شبگرد نکردی

اهلی سگ مرد ره عشقت مردی
گر مرد نبودی سخن از مرد نکردی

گلگشت عارض ساقی بنازکی گردی | چو گل که در عرق افشد برون تراود می
چو همعنان شوانم شد از روی جانبی | بی سمند ز اکرم دو دوم از پی

حو جای با کعبه الله دلم ز ناوک سر نوش
گر ای شیخوان نغم با رسیگند جو نی
یاری که بیابان غم ره دوری
مرا از خرد می بکرد و از ره طلبی
بگو ای اهلی بیکسی که و دانست گرد
گه بشنو شیخ جانش که العمال علی

ای که در بالین طبیب جان بیماری
ارزنو بوی آشنا آید بکر یار بنی
گر بگوید با رقیبانم بگوی جا علم
غیرم آید که کویم پیش اغیار بنی
با حریفان همو سنان کن هزاران جمن
من که از جان با تو ام و ز بند آزاری

ای که آرزوی چو گل یاد آری حالش / وه تو هم عاشق مگر لاله رخساری

گرچه چون اهلی نگردم هرگز از وصل تو شاد
اینقدر شادم که میگویم تو دلدار منی

دل شکست آنکه مرا در آرزوی یاد کی / صد هزاران آرزو در دل شکست آنجا یکی
یار زان چو شد گنج دو عالم گو مباش / گرچه رندیم و گدا داریم همت اندکی
زاهد اندر کعبه رفت و عاشق اندر میکده / هر کسی دارد به قدر خود درین سودا یکی
گرچه طفلست آن پسر چشمش ز هر ده کند / برد گوی دولت آخر از بزرگان کودکی

زخم تیغ دوست تاج تارک اهلی بود
کاو مگر به ازین تاجی بود بر تارکی

ای یوسف عزیز چه از ما نهان شوی / از ما مپوش رخ که عزیز جهان شوی
من سرزده‌ام آن غلام ای شکر دهن / طوطی سخن شوم چو به من همزبان شوی
بشنو سخن که حسن قبول دلست و بس / این نکته گر قبول کنی نکته دان شوی
یوسف شنیده که عزیزی بخلق یافت / گر خلق و لطف پیشه کنی بیش از آن شوی

اهلی بگیر گوشه ز بازار و کان خویش
گر هم ز تیر طعنه به عالم نشان شوی

پابند چنینم دگر رفتار نگانی / عالم بر ما هیچ و دو درد دو پیش کاهی
زنهار عنان ادب از کف مده ای شاه / کز جای عشقت چه رندی و چه شاهی
زنار پرستی کن و سر رشته مکن از / گر رنگ وفا نیست نیرزی به کاهی

کار بیت غم عشق که هر چند آید
حاصل نشود هیچ بجز ناله و تابی
اهلی گر کند دعوی معشوقه پرستی
او را بجز از شاهد و می نیست گواهی

بچنین جمال و خوبی که تو گلعذار داری
اگرت فرشته خوانم بجز این چه عار داری
من از آن سوی تو دانم که بجز از تو کس ندارم
تو از آن نگریزی از من که چو من هزار داری
من اگر وفا نمایم همه عمر کار من نیست
تو خطا و جور داری و وفا چه کار داری
ز خطت چو پیش دم زد نو روز و نو بهار
که تو در سیاه بختی که از او غبار داری

تو چنین که میخرامی چمنی ز حسن و نازی
که قدی چو سرو و رویی چو گل بهار داری

حد شد از شکار لیلی شده آهویی چو مجنون
تو تو وادی محبت صد از این شکار داری

اگر از جفا بسوزد دلم اختیار دارد
دل از آن دست اهلی تو چه اختیار داری

کی دل سنگ با شک جگرگون کند کسی
دریا به قطره تهی چون کند کسی

آن شاخ گل نه تو که با صد هزار چشم
از سینه خار خار تو بیرون کند کسی

تا کی سخن ز چشمه حیوان کند خضر
باری حدیث آن لب میگون کند

عاشق وصل یار کجا میرسد مگر
این روز کار دگرگون کند کسی

در دیده خواب مردم چشمم ز گریه نیست
چون خواب در میانه جیحون کند کسی

ای همنفس تفحص حالم چه میکنی
خود را چرا به بیهده محزون کند کسی

انصاف منشا اهلی اگر با چنین غمی
در دور او حکایت مجنون کند کسی

در کوره غم تا نخورم سوزش و تابی
بیرون ننهم همچو گل از گریه گلابی

رحمت من ای گنج دفاینست که هرگز
ویرانه تر از سینه من نیست خرابی

مست تو دل سوخته ماست که هرگز
نشنیده خراز سینه خود بوی کبابی

خون من تو میبد ز رزی که کجاست
وز این کهنه نبود هیچ نوایی

اهلی چو تو خود را شمردی سگ دلدار
انیست که کس نگرفت از تو حسابی

کاشکی ز اول مرا این بی که یاری داشتی
تا دلم در کف غمان اختیاری داشتی
آه و ادم
نرخ زر نشاید اکنون وه چه آن
انکه بر آمد شد من انتظاری داشتی
شد دلم محروم ازو تا انکه از درد بکشش
گر خیال او به که میل کناری داشتی
خود به نقصان آمدی قدر آن سلطان حسن
گر چو من سگی گدایی خاکساری
جرم یاران نیست اهلی اگر گناه طاعت
ور نه هیچون دیگران او نیز یاری داشتی
عاشق بیچاره و هایی که اختیاری داشتی
رهرو خاطر خود در فکر کاری داشتی

قسمت گردون اگر بودی بقانون مراد
عالمی یکجا نبودی از اسیاشان بی نیاز
اینهمه غوغای مجنون از غم لیلی که بود
هیچ رندان میکنند کاری نه از شیخ شهر
اعتبار یکجو در کار عالم کس نکرد

عاشق بیچاره هم وصل نگاری داشتی
کاشکی یاری بیکسش قصد شکاری داشتی
کاش از بستان سرو قدی گلعذاری داشتی
کی بمانی داشتی گر زانکه کاری داشتی
ای دریغا کار عالم اعتباری داشتی

روی زرد اهلی از حسرت شود در دی سفید
گر خزان عاشقی روزی بهاری داشتی

بسکه دل در سینه میسوخت داغ دلبری
آه از آن دشتی دلی گرچه ور گشتند
نیست جای کشتگان تیغ تو صحرای حشر
کو مثال سایه عشوه زانکه ما را بس بود

هر نفس کز دل برآرم خیمه بیچارگی
وای از آن تو صندلی آخر که زد در دیگری
باید از بهر شهیدان تو دیگر محشری
سینه با صد ناله چنگی دل از چو ساغری

عاقبت اهلی گلی از خار غم خواهد دمید
دردمند را که از شاخ طرب بود بری

دگرم ز چشم گریان نه بهار دوستانی
ز قبای نیلگونت بکمان فتاده خلقی
همه روز مهر جویان ز خسود می نهفتم
نه تو بودی ای پریرخ که زدی تیغ خلقی
ز فسون چشم مستت که فسانه گشت اهلی

چو درشته می‌خرامی به لباس آسمانی
که مگر به نیل چشم گذری کنی نهانی
تو دلیل آفتابی ز کسی نهان نمانی
ز هلاک مرح تر بی بکشم چنانکه دانی
بجهان فتاد فتنه تو چه فتنه جهانی

خواهم همی بپای سگان من شوی
تا حال من به بینی و حیران من شوی
بیگانه یکی بکس که دل و جان خویشتن
زان داده ام براه که دل و جان او شود
چون من بسیدم از غم بکشتم از آن تو
ور دم امید آنکه تو هم زان من شوی
ای گنج حسن و ناز دل من خراب تست
باشد که آیی گه از دل ویران من شوی
جایی که جا بدیده اهلی نشستگی
راضی کجا بکلبه احزان من شوی

ما را کشی و زنده جاوید میکنی
عیسی بکرد آنچه تو خورشید میکنی

امید هر که هست ز شیخ تو حاصلست
ما را گناه چیست که نومید میکنی

جامی بخش و همت رندان مست بین
تا کی سخن ز حشمت جمشید میکنی

ساقی شدست مطرب دل خیز ای حریف
گر رقص بر ترانه ناهید میکنی

اهلی ز شاخ بخت چه جویی گل مراد
بیهوده میوه طلب از بید میکنی

من لابه آن نمیکنم تا یار و همرازم کنی
ای من سگت خواهم دمی پیش خود آوازم کنی

گاهم کنی چندان نظر کز هم نشینی یارم کنی
چشمی بگردانی دگر بیگانه تر بازم کنی

تو میروی با دیگران خندان لب و بازی کنان
من منتظر تا ناگهان چشمی به صد نازم کنی

شبها تو در خواب ای پسر من منتظر تا کی کنی
تا بشنوی آهی سحر رو در پی آزارم کنی

اهلی از آن شمع چگل یارا چه سوزی متصل
پروانه وار از داغ دل بی بال و پروازم کنی

سوختم چند چو برق آیی و چون باد روی
من به صد داغ گرفتار و تو آزاد روی

مکنی جور و جفا تا نکنم یاد تو لیک
تو نه آنی که بجور و ستم از یاد روی

مردم از ناله مردم به گلستان چو چمن
هم مرا سوز اگر از پی بیداد روی

ای خوش آن دم که چو بازیچه اطفال شوم
سوی من خنده زنان آیی و دلشاد روی

از پی ریش اهلی چه کنی نخچه قدم
رشته آزرده ز بس ناله و فریاد روی

نوای سوز چرا سایه بیغمان سازی
[illegible]

مگر که بر سر عاشق ... [illegible]
چو آتش آمدی کز دل از غصه تا بسوزانی

تو هم دمی بمن دردمند پروازی
[illegible]

بخاک پای خود آتش آرزو بنشانی
[illegible]

من ای همای شرف کی رسم بپا بوسی
مگر که هم تو مرا سایه بر سر اندازی

به سوز سینه اهلی اگر رسد شاید
[illegible]

میان خلق نخواهم که تو سر سرم نازی
تن و سوده ام در چشم مردم تو سازی

حدیث آتش اگرت چنین گرم چو شمع کرد
که گویی این سخن با غیر و آتش در من انداز

طبیب دردمندانی ولی مغروری حسنت
چنان دارد که با بیمار خود هرگز نپردازی

ازین آهسته تر میران که بیمار بیچاره است آخر
ترا با کو بود بازی چو نغاز انه سر بازی

۲۶۰

دعای عاشقان تعویذ معشوق است از آن اهلی
بعشق خویش مینازد تو گر از خویش مینازی

ای اهلی دیده که در غیبت مستی
گر ساقی ما را تو ببینی بپرستی

فردا ز تو چون لاله ازمیت در باغ
امروز شکرانه قدح گیر که هستی

چون مرغ قفس خنده کنی ناله ز محنت
بشکن قفس ای مرغ گرفتار که رستی

تا میل تو یوسف نکند سود ندارد
هر چند که جان بر لب و دل بر کف دستی

بس گرم عشق تو چو خورشید و چه ذره
محروم از آنی تو که با همت پستی

شادم ز نوای ساقی سرمست که هرگز
خرگاه عیش من مجنون نشکستی

زنهار گرانی مکن ای شوخ پریزاد
یک لحظه که با مردم دیوانه نشستی

دیوانه نیم من که شدم بسته زلفت
دیوانه تویی خواجه کزین سلسله جستی

اهلی ز سگان تو خجل گشت که هرگز
لاغرتر ازین صید به فتراک نبستی

ای که بر عاشق نگاه از لطف پنهان میکنی
کو بهار عاشق خود مردن آسان میکنی

آمدی چون سرو بستان خانه گلشن ساختی
گر بنوشی ساغری عالم گلستان میکنی

دل بصد جا میرود هر گه ز مجلس میروی
جان من بنشین که دلها را پریشان میکنی

گنج تهمت چون نهادی در دل ما عاقبت
خانه ما بر سر این گنج ویران میکنی

بسکه مژگان تو از رشک میخلد در جان من
تا نگه کردم مرا صد رخنه در جان میکنی

یوسف من گر نشسته در دلم [illegible]
با که گفتم گر سر در گریبان میکنی

داغ دل اهلی چو غنچه [illegible] تا کی بپوشی از خلق
روشنست این نکته را گرچه پنهان میکنی

چه جور بود که با زار [illegible] من کردی
چراغ خلوت من شمع انجمن کردی

تو نیز ای شه خوبان چو باد و دار [illegible]
که یاد حرف علی را هم من سخن کردی

بخنده لب چو گزیدی چه حسرتی خوردم
که پسته لب خندان شکرشکن کردی
بکید و روزه جفای که روی بی ازدل
که سالها به محبت درو وطن کردی

بعاشقان جگر چاک کی رسی اهلی
بکید و چاک که در جیب پیرهن کردی

تا چند زمن گوشه ز روی بتابی
ای قبله من چند زمن روی بتابی
چون من ز عنان تافتنی سوختم از تو
وای انکه عنان دل از آن سوی بتابی
روزی به بتان گر بنمایی ید بیضا
دست همه زان ساعد و بازوی بتابی
من بسته آن کاکلم این جور تا چند
بیهوده به قصدم خم گیسوی بتابی

سرگشته چو در کار شود کار تو اهلی
گر سر ز خط او بپیچی مگوی بتابی

تا دست بر اسباب سلامت نفشانی
از دامن خود گرد ملامت نفشانی
چون شد روان سرو از دست تو ایدل
حیف است که بر آن قد و قامت نفشانی
زاهد مزن این طعنه که در پای جوانان
سرمایه پیری به غرامت نفشانی
ای دیده مشو خیره بخورشید جمالش
تا بر طرفی اشک ندامت نفشانی

اهلی تو چنان سوخته گلشن عشقی
کاین گرد غم از خود به قیامت نفشانی

اول که دل بودی در قصد دین بودی
کافر دل اسیر مانی هرگز چنین نبودی
حسنت قیامتی شد از خط اگر چه دانم
خوش شده ولیک خوشتر ازین نبودی

حسنم فزود و حسنت ای عشق پرور افزود
ورنی تو سرو نازی کی نازنین بودی
بهر چه پرسش از مخمور و خواب نازست
گر زانکه با حریفان شب همنشین بودی
از خشم چشم طالع رفت آن غزالم از کف
ای بخت بد تو باری در کمین بودی
دی از زمین چو رخش دیدم چو مهر و ماهی
ای دیده حیف کانجا خاک زمین
مهر وفا ز خوبی اهلی که تا نجستی
از حور نیکویان خوش خوشه چین بودی

اگر چه چشم منی همنشین اغیاری
چو نور دیده بگلی درمیان صد خاری

بگویم اینکه خبردار بوسیم حاشا
که خود دو دوش زند لاف این خریداری

هوای صحبت خورشیدم گرن هی شبنم
که تاب یک نظر از روی او نمی‌آری

اگر به صدق روی به چو کوه مکن در عشق
نه سست چون که فلک از پیش برداری

دلا بسوز که بنشیند آتش چون شمع
نه یک دو قطره که گاهی ز دیده میباری

تو گر به دیدن خوبان ممیزی از خیال
نه آدمی به حقیقت که نقش دیواری

۲۷۱

به وصل دوست رسی آنچنانکه دل خواهی
گر اختیار چو اهلی ز دست بگذاری

گر به بتخانه در آیی و موافق باشی
به که در قبله کنی روی و منافق باشی

چیست جان چاک کند صبح دم از مهر زند
اگر این کار کنی عاشق صادق باشی

عاشق از خود چو برون رفت بجایی برسد
دین فنا نیست مگر آن وقت که عاشق باشی

پایه دار فنا مرتبه مردان است
سعی آن کن که بدین مرتبه لایق باشی

چیست عذرا نه که با لاله عذاران نخورد
همه عذر است مر آنکه که تو وامق باشی

تا تو در بند سری زهمه کس پست تری
زیر پا سر بنهی گر همه فایق باشی

اهلی این خرقه بپندار که زنار در اوست
پیش از آن دور که رسوای خلایق باشی

غم تو چون یاد اگر در دیده پاره داشتی
ذره خاک پیش در چشم کسی بلند داشتی

گر نه بر بالای هم نه طاق استی ایرانی
گرد ما دا آه من سقف برخاسته داشتی

گل بشکفد از خاک که مر جا سبک او بنهاد
کاشکی چشم مرا هم خاک راه انگاشتی

گر بجان پای لب او بوسی فلک از وی
چشمه خورشید اصدره بجان گرانبار
من ز چشم گل شگفتن چشم داو در راه او
گر بوا نشستی بجای سبزه ریحان گل
با چنان روی که نهان شمع از شرم او
کی شدی خورشید پیدا گر حجابی
پیش از آنها که با چنین رسوایی و بی‌عقلی
هر که مجنون را بدیدی عاقلی پیدا

کعبه گر مطلبی سعی کن آرام مجوی
محمل از جرعه مخواه و شتر از نام مجوی
وعده کام ز شیرین دهنان بی‌طلب
یاد ناکامی و نامادگی کام مجوی

همدم خاص سگ او شو و بگریز ز خلق / یعنی از بند دل از دوستی عام مخوار

هر که در بند کسی نیست گرفتار خود است / صید نفس سو و آزادی از آن دام

عمر خود صرف مکن در طلب آب حیات / باده پخته خور و آرزوی خام

سگ او شو به نهان اهلی و شهرت مطلب / نام خود گم کن و چون بوالهوسان نام مجوی

نظر از نوع غزال از دل بدار ای چه مپوی / تو پنداری که بیداری ولی در خواب خرگوشی

لب عیسی دم او فیض جان بخشی چه داد آن / تو باری از حسد این چشمه حیوان چه می‌نوشی

من از شیرین لبانت ای تلخی می‌خورم جرعه / تو باری خون تلخ من عجب شیرین همی نوشی

چه سازم با فغان گر دوری بردار که با تو هم / برو ای اشک خونین پرده بر کارم چه می‌پوشی

چو اهالی گر چه جا مهوشم علم زد ز فلک آتشم / ز بیداد بتان فریاد میدارم به خاموشی

ز مستی با نشان داری نشان تیر غم باشی / میان تشنگان خود را فکن یا کی علم باشی

ز شوق جام جم جستی ز رحمت مسکینی صوفی / صفای دل طلب از عشق تا خود جام جم

ترا ساقی که بخشد حیات خضر گر مستی / نه پنهان هستی جو دبا وجود او عدم

جهان گر هستی دارد به من دولت عشقست / چو عین عشق گردی با جهان شد تو هم با

ز رسوایی یم دمشهور مجنون در غم لیلی / تو هم با موش خود مشکل که مجنون غم

گر چو شمع بخشی زنده سگ چنده کنی / خنده کن که رگ مرده فر زنده کنی

گرد بر تا شکل و شمایل گرد ز ای ایوسف / با همه سلطنتش بار دگر بنده کنی

زخمی کرد که را ز ای چو گل از خاک مرا / خنده چون گل کشم از غصه سر افکنده کنی

در بتخانه بعد از بندان بکشا کعبه سهل / کعبه آن است که غمخواری درمانده کنی

رود را بر اهل دل سوخته چون لاله مدر / سهل باشد که دلی سوخته پر سند کنی

گر مرد دل مس از غم و توانم زنت باری / در عالم از غم دل وار است یکسیت یاری

ای شمع از آتش درد و تو ابر اکنی / این گریه از چه داری وین خنده چیست باری

هرچند مهر گردون رحمی بکس ندارد — بر من بچشم رحمت گردون گرست باری
ای من غلام روی که مسکین فقیر ظلم — پیش من این غلامی آزاد کیست باری
یاران بکام رانی مردم غمت نبودند — اهلی بنامرادی دیوانه زیست باری

۲۶۳ بردی دلم اگرچه ندارم شکایتی — دل باز ده که با تو بگویم حکایتی

ما بنده توایم چرا بی عنایتی — کس دل به بندگی ننهد بی عنایتی
از درد دل نهایت کارم پدید نیست — در دلبری اینکه ندارد نهایتی
از آب خضر و آتش موسی غرض توئی — هر کس کند ز قصه چشمت روایتی
جرم اینکه جان بمهر تو دادم بی گناه — از جرم دوستی بکشد کس جنایتی
چشم تو در حمایت نخست هر کسی — هر کس که دلخسته ندارد حمایتی

اهلی دل از وفای تو در تجب بدر برد — لیکن هنوز میکند شن دل بهرابی

خوشم با تبسم و محنتی که میخواهی — سگ توام بهر صورتی که میخواهی
زمانه خصم و اجل در کمین تو هم ز چنین — که نیست بهتر ازین فرصتی که میخواهی
دلا مجوی ازین بحر قطره رحمت — که رحمت تو شود در ظلمتی که میخواهی
بیاد لعل لبش خون ز دیده بار که — بجوی دل بدهد آن شربتی که میخواهی
بهشت صحبت حوری وشان بود ای شیخ — ز اهل آه و بهشت جنتی که میخواهی
براه کعبه چه حاجت که خون خوری اهلی — ز کوی میکده جو حاجتی که میخواهی

نامرادا گر چنین بی من و کنج نامرادی
نفسی غم تو بهتر که هزار ساله شادی
همه عاشقند یارب چه بلاست اینکه ما را
همه خرمند و خرمان همه درد و داد و داد
بتو حال خود چگویم که بحال کس نه بینی
غم کس کجا شناسی تو که دل بکس ندادی
بشناس قدر خود را به بری چو نقد نیل
چو پری که گر بدانی ز فرشته هم زیادی
تو نوای ... دادی و بدو شدی غبار ره وش
برو از نظر چو اشکم که ز چشم ما فتادی
بملامت از آن ملی که بکوی یار زنندان
چو لب او وفا کشودی از صد ملامت ...

ای که به قتل عاشقان مست و خراب میروی
وه که چو عمر سوی خوش شتاب میروی

چند به عشوه گویمت راست بگوی حال خود
مرغ سحر ز روی گل جام صبوح بشکند
روی چو روزت از صفا بگذرد ابر در جهان

راست بپرس جان من از چه بتاب میروی
نرگس مست را بگو چند بخواب میروی
جز نفسی که همچو مه زیر نقاب میروی

اهلی اگر تو عاشقی مست نگار خویش شو
چند ببزم دیگران بهر شراب میروی

صوفی اگر حریف ما بهر شراب میشوی
بسکه چو باده خون ما شب همه شب همی خوری
ای که طبیبی از سرم بگذر و حال من مپرس
از هوس لبش دلا تشنه تری نفس نفس

تا نچشیده رو و رنه خراب میشوی
چون گل تازه صبحدم مست خراب میشوی
آتش من بهم مزن ورنه کباب میشوی
گر چه ز گریه دمبدم غرقه در آب میشوی

اهلی شوخ دیده گو از در شکوه باز رو
ورنه خجل چو اشک خود از همه باب

گر بغم شادی ز عشقش شاد ما پنهان کنی
سر نهی بر آستان دوست هر که گر ز وفا
بشکن آن پیمانه ساقی گر خلاف یاد آن زنی
من نرنجم هرگز از بی مهریت ای آفتاب
طوطی جان را اگر آیینه رخ صید خود

ورنه ناکامی بسازی کام ما پنهان کنی
چون سگان عمری بگوشش یار پنهان
به که اظهار کمال و نکته دانی ما کنی
گر چه با دشمن بغم مهربانی پنهان کنی
خاصه گر شیرین لبی شکر زبان پنهان

قصه کوته کن شنید عشق سوی لیلی و من
تا کی از فرهاد و مجنون قصه خوانی پنهان کنی

ای لعل شکرین چشمه حیوان کی
هر که تشنه تو نباشد چه خاک بجان
از رنگ در لب و دهانت چگونه میشود
چند ز شوق تو سوزد دل ابر باران کی
ای چه ابرو و چه چشم ای چه دهان و چه لب
از تو چون پیش شود دیده حیران
ای خواجه چو خورشید فلک از تو بلند
کی ز غم تو را ز اشک چو طوفان کسی
گر نه شبی گشته دست من و دامن چه
زنده دست نه نظیران بگریبان کی

خبر از داغ دل سوختگان کی دارد | او که آگه نشد از ناله پنهان لبی

اهلی از ماه چنان تو تمنای وصال
کی رسی تا نزنی دست به دامان کسی

کاشکی فرق سرم خاک سرایت بودی | تا شب و روز رخم خاک سرایت بودی
لذت زخم تو از راحت مرهم بهشت | کاشکی هر نفسم زخم جفایت بودی
کاش جان بلبل دل تو شدی تا همه وقت | در تماشای رخ روح فزایت بودی
آنچه من یافتم از حسن تو گر دیدی خلق | هر دو عالم همه یکبار فدایت بودی
اینهمه حشمت و خوبی که خدا داده به تو | جای آن بود که رحمت به گدایت بودی

اهلی از دعوی یاری مدد از بس جای تو نیست
گر سگش می‌شدی آنجا همه جایت بودی

با همه لطف و با منت اینهمه ناز و سرکشی | با همه حسن و خوشی چرا با غم خسته ناخوشی
غیر مرا که سوختی با همه ساختی به مهر | آنچه با مردمی در نظرم آتشی
ای دل و جان عاشقان کرم از آن که خلق را | دل نبود بجای خود تا تو قرار ابری
بی غم جانگداز تو شاد نیم به زندگی | شاد دم از تو شب بود آنکه مرا به غم کشی
بر تو چنین روی تو شمع فلک خجل کند | چون کنم آفتاب من وصف رخ مهوشی

گرچه تو دست تهی شکر خدا کن ای ملک
کز می عشق آن صنم چاشنیی نمی‌چشی

دشنام تلخ گر زلب چون شکرم دهی | گویی که شربتی ز می کوثرم دهی

تخت منور زمی آن زمزمه نور ده
گر وصل خویش شبی زنده کنیم و گر مرا دهی
ست شفیعم هر قدر بوی طلب زلال وصل
حسن زانکه بستر از طلبم گر مرا دهی
ای بی‌سکت نو در وسعای کرم بکن
من سستم که باده ز جام ارم دهی
خواهم که کف سخن نشینی برارم
ساقی شوی ز لبی حق و ساغرم دهی
تشنه‌ام چو اهلی و از جوی لب
یک قطره زان بهشت که صد کوثرم دهی

ای زجان ما شیر بنی و ز نیاز از خود بری
با چنین گرم جان ما از مرحکوم بهتری

گر بود بو بعضش گرانجانی
بگرانجانی خود و ارزانی
وقت آن خوش که از انسبکروحی
سیم چو باغرش ده پیشانی
تا کند ز گریه دیده پر آب
آن که خندد به بهار روحانی
ای گل از خود علاقه آن گل عارض
گریه بیند چه ورق بگردانی
هر که خود را نشان روز وصال
سک شده آخر خویش گرامی

آنچنانی چو پیش چشم من استاده
ورخرامی جان فزا زانچنان خوشتری

گر ز لعل آتشین یک جرعه افشانی بخاک
مرده را خون در رگ افسرده با جوش آوری

جام زر دادی نخورد خون دل اهلی ز دست
ای گل رعنا تو با هر کس به رنگ دیگری

سوی اهلی مسکین گاهی نگاه از چشم خشم
تا بشد از چشم کرم مکره به بهوش بنگری

می خور که در سرای جهان نیست محکمی
با دست چون حباب از این خانه خرمی

می خور که دست حادثه خواهد شکستنت
گر شیشه شهری و گر ساغر جمی

ساقی بیا که دیو اجل در هلاک ماست
صد گونه چاره ساخته بیچاره آدمی

گرد وجود ماست شکستی چو به چه غم
خورشید عشق از سد ذره نه کمی

ای مرهم دل از سر ما پا به ره مگیر
کافاق در سپهر همه زخم و تو مرهمی

در دیر پیر میکده ساقی بیار ساغر
چون ما سگ در هم و تو در خانه محرمی

در وادیی که پیر چو بود پشک فرش
اهلی سگ تو ام که عجب دیت و دینی

ای آنچنان که کاشتم از لعل نوشین بری
گر کیفیت پشت ز تن بر چهره صد چین

چون آفتابی مهربان با جمله ذرات جهان
تا فرکه دارم مهر تو دائم دم از کین

شیرین حیا پیش تو آنجان شیرین فدا
آندم که شکر خنده از لعل شیرین

صید دل مسکین مزن گر زنگ بیداری جرا
هر دم ز مژگان ناوکی بر جان شیرین

اهلی چو آهوی خطا کلک تو زد نافه‌ها
روشن شده کز کلک تو دم زان خط مشکین

تا مگرد در گریه دیده سپید
ای گل از خود ملاف کان عارض
هر که خود در انگشت ... در چشمها
در سر زلف یار رشته صبر
اهلی از خنجر دل مردن

نشکفد تو بهار زر دهانی
گر به پیچی ورق بلبل دانی
میکشد آخر شکل شب تنهائی
کم کند مردم از پریشانی
مرده بهتر که زنده درمانی

۲۶۳

از خون دیده ما شد کوی تو لاله زاری
بی دیده خاک ره شد کو چشم اعتباری

از جلوه های امکان چندانکه نقش بستم
آئینه جمالت هرچند سوخت جانم
شادم که رشته جان شد دام صحبت تو
هرچند یار جورت جان سوخت عاشقان را
خلق از هوای عالم در دست باد داد

صورت منست در دل شکل تو گلعذاری
هرگز مباد دادر ادر دل زمن غباری
کی بهتر از تو افتد در دام من شکاری
گر بر کسیست ناخوش ما را خوش است باری
خوش وقت آنکه دارد در دست زلف یاری

اهلی ز سنگ خوبان کنج لحد حصارست
آسوده شو که نبود زین خوبتر حصاری

یار دل میبردم عشوه سرو نازی
مرغ دل سرو قدی جست و ز طوبی بگذشت
کی شود همنفس و همدم ارباب نیاز
ای که چشم تو زند مرغ دل صید به تیر

ناخنی یار زند دل مبرندم شهبازی
طایر همت ما کرد عجب پروازی
سرو نازی که نگاهی نکند بی نازی
کس چو چشم تو ندید آهوی تیراندازی

عاشقان از قدرت سوی صفت شدند
صد هزاران کس نیامد زیکی آوازی
اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ
که چو پروانه سر سوخته جانبازی

ای سرو اگر این شیوه جز ادب ندادی
جان را چو گلی بر کف دوست تو نهادی
گر بوی تو را یوسف مصری شنیدی
سر بر زدی از خاک و به پای تو فتادی
حسن تو به سر گشته ای از زر و زر از عاشق
بی عشق است پس از ما در ایام مرادی
گر عقده محنت دل من با تو بگفتی
چشم تو به روی من از غم بکشادی

در گلشن فردوس که کوثر دهدش آب
هرگز ز تو خوشتر ندهد نخل مرادی
ز جا که نهادم بادب پیش سگت روی
در روی زمین نیست چو من خاک نهادی

اهلیست غلام تو و یادش نکنی هیچ
بدبخت غلامی که نیرزید بیادی

دلا با شمع خوش نشین دیگر ز گریه و زاری
اگر آتش بجای اشک گرم از دیده میباری
مگر با جلوه رفتار او طاوس دعوی کرد
که بر طاوس میخندد به قهقهه کبک کهساری
ز روی تیر غمزه مرا آن ترک دل بود
عجب که جان برم زین غم که زخمی خورده ام کاری
شهید عشق اگر بر دار کردم دولتی باشد
بجا باشد گر این دولت مرا هر دم نگه داری
تو مست خواب خوش شبها چه دانی حال بیماران
مرا احوال میدانند سگ کویت به بیداری
مگر روز قیامت باز گویم آنچه من دیدم
شب هجران ز تنهایی و بیداری و بیماری
نظربازی مکن جز روی خوبان دل که ایشان
که اینجا سر بسازی کمینی و آنجا گرفتاری

به صد خون جگر زنها اگر در کوه ره گیرد
تو همت پیشه کن اهلی که کوه از پیش برداری

تو گر بخاک شهیدان گذار باز آری
هزار کشته ز ناز از دیار بار آری
مرا چو سبزه پژمرده ای سحاب کرم
چه شد ز رحمت خود گر بکار باز آری
مرا آهویی که شکار تو شد ز خسرو خان
در آن هوس که تو رو در شکار باز
ز هجر روی تو جان بیقرار شد باز آی
مگر که جان مرا با قرار باز آری
هزار روز کار جوانی و کام دل ای پیر
کجا رسی مگر آن روزگار باز آری

غبار دل نبری پیش کار جهان چو باد
که گر غبار بری هم غبار بار آری
جهان خزان و بهار است پس نسیم بکوش
خزان نبری خود را بهار بار آری
چو سرو ناز تو اهلی کنار کرد از تو
ز آب دیده بکش در کنار باز آری

نشستی و غم از طمع اندیشه غم اری
روا ای جان من درویش غم اری
تو پیش من ز ستم و ننگ چند فرستی
گو با خبری زین جگر آتش غم اری
مروت و وفا کار تو با خلق ولیکن
خبر باز نبخت من درویش ندارد

هر لحظه بزخم دگرم سینه کنی چاک | گو تیر جفایی که تو در کیش نداری

۲۶۵

آیینه چه حسنت دل اهلیت نگهدار
باید که بجز این آینه در پیش نداری

نظری فکنی که دارم تن از درد زردی | لب خشک و دیده تر دل گرم و آه سردی

غم جان خسته ما نخورد طبیب جاهل | مگر این طبیب یارا بدهد خدای دردی

دل خسته زخم هجران بهلاک کرد درمان | اگر این دوا نبودی دل ریش ما چه کردی

سر آن حریف گردم که بجوش خویش قصد | نه چو گردباد باشد بره تو هرزه گردی

که رسد بخضر و عیسی بسان ما خدا را | نفس حیات بخشی قدم جهان نوردی

تو بسعی خویش اهلی نشوی قبول دلها
مگر آنکه بر تو افتد نظر قبول مردی

چون شاخ گل آن روز که در خانه زینی | و امروز که چون سرو سهی بزم نشینی
آشوب جهانی | آشوب کسانی

که با من دلسوخته شیرین تری از شهد | فریاد ز دست تو که یکلحظه نشینی
که تلخ‌تر از زهر | یکلحظه چنانی

شیرین بلطافت شده اگر خسرو خوبان | ای کان ملاحت تو سراپا همه آنی
لیلی ملاحت | وز رخ همه آنی

دیروز که در بند دغا بودی و یاری | امروز که در قصد هلاکم بکمینی
می بود بدستت | با تیر و کمانی

تا چند چو سیر و گل رخسار و لب لعل
انسانی و جانبخش

خورشید بلندی اختری و ماه زمینی
عیسی زمانی

خواهی که دهد ساقی جان باغ بهشت
ز جلوه مرنیش

کز باغ بمکافات گل و لاله نچینی
کز خار نشانی

آسوده در دولت غم من تو اهلی
هرچند بگوید

تا زود دلی گر تو مراد است نه بینی
بالله که بدانی

تمت الغزلیات بعون الله تعالی
و حسن توفیقه
تمام

ساقی نامه
مولانا اهلی شیرازی
علیه الرحمة

بعد از حمد و ثنای جان آفرین و درود بر روان سید المرسلین و آله
الطیبین و عترته الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین پوشیده نماند
که رندان بزم فنا که صوفیان صومعه قدس‌اند و صبوحی زدگان مجلس انس و
همدم صفای صحبت ایشان و برکت نکهت انفاس این جگرریشان غنچه دلهای
خسته و عقده کارهای بسته گشاده میباید چنانکه عندلیب چمن معرفت خواجه
شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی در صفت دل این مستان صبح خیز دست
دعای این گدایان شکسته سپهر ما   بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند   و این طایفه را در تعبیر عبارت و تعیین
اشارت بآن رمزیست که این نغمه زبان ایشان دانند و با جمال دیده‌شان
معانی چون در گرانمایه میسکنند مراد سالکان راه حقیقت و شریعت و طریقت است
و بادی چون گنند مقصودشان زلال علم و معرفت باد و سیله این رهنمایان
گمشدگان بادیه ضلالت و تشنه لبان بیابان جهالت بزلال شرع
شریعت و طریقت به کعبه حقیقت رسند اللهم ارزقنا من لمعات انوارهم و لا
تحرمنا من برکات اسرارهم و بالجمله این دردی کشان میخانه عشقبازی اهلی
شیرازی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه در ازای ابیاتی چند در نسبت محبت بصلاح

آنجماعت وی بنوده بود و درین
اوراق پریشان جمع کرده و نامش
ساقی نامه نهاده است که بنظر صاحبدلان
ملحوظ کرده و از عیبجویان محفوظ
ماند فالله خیر حافظا و هو ارحم
الراحمین

ساقی قدحی که کارسازست خدا
در رحمت خود بنده نوازست خدا
می خور به نیاز و ناز و طاعت مفروش
کز طاعت خلق بی نیازست خدا

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا | مشکن تب ما تو الهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده ایم و تو آب حیات | ما را بوصال خود رسان بهر خدا

۲۲۲

ساقی قدحی که نور بخشد همه را | پر کن که دمی حضور بخشد همه را
خوش باش که هم بخشد آلایش ما | آنکس که می طهور بخشد همه را

ساقی بکرم تو تشنگی ما دم را | غیر از تو که میرسد بفریاد مرا
گر ذرهٔ غم دل تو دستگیرم نشوی | سوی که روم که میکند یاد مرا

ساقی می لعل تو فتوح است مرا | دیدار تو خورشید صبوح است مرا
برخیز که در پای تو مردن نفسی | بهتر ز هزار عمر نوح است مرا

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات | جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان هر چه در عالم هست | مقصود تویی و بر محمد صلوات

ساقی فلک از بهر عطای تو کفست | در کوی تو صد کعبهٔ جان سر ظرفست
در کعبهٔ جان نهی شرف گر برسم
ور در ره کعبه هم بمیرم شرفست

ساقی نظری که دل ز خوش ازو بدنست
جانها ز خرد خوشه چینی خرمن تست
با گفته دلت ضمیرها بسته اند
جام جم عاشقان دل روشن تست

ساقی می ما ز عارض خوبی بست
چشمم ز سه که چشمها در پی است
از چشمهٔ فیض جان لب لعل تو بست
انجاست که چشم هر کسی را بی نست

ساقی قدحی که کار عالم نفسست
گر شادی ازو بکنفس از این بس است

خوش باش بهر چه پیش آید که جهان هرگز نشود چنانکه دلخواه منست

ساقی دل پرغصه از شست غمست ما را که طبیب درد پستان سبوست
جان دادن امیدست مراد از قدمت تا جان بودم امید داری با قدمت

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست جنت پی خواهش می باقی چیست
انجاست می و ساقی و انجاست همان پس در دو جهان ز می و ساقی جنت

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت خط بر سر ما مستی عشق نوشت
معمور بود بشاهد و باده جهان موعود بود به کوثر و حور و بهشت

ساقی قدحی که شیشه دل در تنگست تا آتش می زندگی از سر رفتست
آه از می لعلت که بدین لعل مذاب هرکس که لبی نهاد لب بر رفتست

ساقی دل هر که شادی از غم نشناخت جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح بخشش بدمید کس قدر تبسم غزال این دم نشناخت

ساقی شب عشرت به افروخته است می ده که فلک کینه آموخته است

دانی که اجل چو برق خرمن سوزست
تا در نگری خرمن ما سوخته است

ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت
مدهوش نه از نشه شرابم ز غمت
هر چند بسی گریه خرابم شب و روز
ماننده کشتی ز آن خرابم ز غمت

ساقی دل من کرده ز غمهای نهان
قهر تو نهفته تا ابد خواهد دوخت
واحسن منفشان نیاز از اهل نیاز
کر زود تو رفت کجا خیزم کدا گشت

ساقی بذرت سفر نخواهیم گرفت
گرهم بکشی نظر نخواهیم گرفت
گیرم که زخاک زرگری سبز شود
سر رزه تو بر نخواهیم گرفت

۲۶۷

ساقی بهرم گرت بیا تو بلست
ور آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم
چون دل نه بجا بود بجای طرب است

ساقی زمیی که لعلت آزاسایست
دل زنگ غم باد می از می باکست
مشتاقم از آن بمی گستاخم
گستاخی من ز غایت مشتاقیست

ساقی به رخسار تو جان همه است
دلدار منست و دل نشان همه است
خورشید صفت بمهر در آب خوست
بیگانه از آن بس که زبان همه است

ساقی غم من بلند آوازه شدست
سرمستی من برون اندازه شدست
با موی سفید سر خوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

ساقی بحیات جان کسی همنفست
ور نیز بود به از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه خونگر می می
در آب حیات و چشمه کوثر نیست

ساقی نظری که دل ز اندیشه بتفت
شیرازی [illegible] رفته و شیر [illegible]
[illegible] جاب کف دی [illegible]
اندر فورکه دور ما بود [illegible]

ساقی که زخت ز جام جمشید بهشت
مردن ز نیز از عمر جاوید بهست
خاک قدمت که روز من او ازو
هر ذره ز صد هزار خورشید بهست

ساقی که بشب مفتح باقوت
وز اعمار او فوت و جان زاو قوت

هر کس که نشد کشته به طوفان غمت	در کشتی نوح زنده در تابوت است
ساقی دل من فرده فرسوده است	کو زیر زمین ز غم دل آسوده است
هر چند بخون دیده دامن شویم	دامان تنم ز دیده آلوده است
ساقی حذر از دل توام آه که نیست	صبرم ز رخت حقیقت آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من	والله که نیست ثم والله که نیست
ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت	یکرشته ز خود کجی بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف سنگ از خویش پر است	یکجرعه گرش دهی بسر خواهد رفت
ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است	دریاب که مقصود دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری	گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است
ساقی می کهنه یار دیرین منست	بی دختر رز عیش نه آیین منست
کو خور میم مده که دل مطلبید	همشیرهٔ رز که جان شیرین منست
ساقی که بلا کم ز غم هجرانست	هر جا که روی دست من و دامانت

رفتی و هزار دل بلاک از غمت
باز آی که صد هزار جان قربانت

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ
این گفت و شنید و جنگ و غوغا همه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر
عالم همه هیچ و حاصل ما همه هیچ

ساقی که ز آفتاب رخ منسم کرد
چون ذره بلند نیست شدم سیم کرد
یکدانه خط چو زیر زلافت بستم بدام
چون نیست شدم به یک نظر منسم کرد

ساقی قدحی ورنه حزین خواهم مرد | مدهوش کنم که من چنین خواهم مرد
من باده پرست بوده‌ام تا بودم | این دین منست هم بدین خواهم مرد

۲۶۹

ساقی قدحی که کرتبان باز کنند | پستان نیاز کار خود ساز کنند
چندان بدر میکده سر خواهم زد | کز غیب دری بروی من باز کنند

ساقی به بهشت اگر چه راهم ندهند | خواهم می از آن چشم سیاهم ندهند
این باده نه در خور گدایی چو منست | یک جرعه مگر به عشق شاهم ندهند

ساقی می اگر نه از خم باشد | ور درد مخمار ز خم غم باشد
من بنده آن کسم که از دور فلک | بر هر چه نصیب ز دست خرم باشد

ساقی دل من طمع ز یاری ببرید | وز بخت امید سایه داری ببرید
جان داشت امید لیک در آخر کار | امید هم از امیدواری ببرید

ساقی قدحی که نور داغم زند | یا روغن باده در چراغم زند
بویی که چو غنچه برد باغم ز نشست
نغزم شکافی ز دماغم زند

ساقی می سرکه چه بنتی ار نبود
خونابه دو دیده دام چو بنج ار نبود
گر سر خوای بهم بکف درنشست
در حال طلبی که جا دریغ ار نبود

ساقی قدحی که بهر که پیدا ار بود
امید حیات شش ز لب یار بود
هر کس که حیات جوید از ظلمت و بیر
آخر ز حیات خویش بیزار بود

ساقی ز رو بیست بوی کرد ور بود
خوش شنو که بدکرده منصور بود

گر مست حقیقت است اگر مست مجاز
بد مست گمان مبر که معذور بود

زان بحر کرم که عالمی کامرواست
یکقطره رسد به کام ما هم چه شود
ساقی تو گر شوی همدم چه شود
زخم دل ما رسد به مرهم چه شود

ساقی ز غم تو هر که مدهوش بود
خاموش بود اگرچه در جوش بود
چندان چو گل بهشت با دوزخ غم
این کار مجردان خاموش بود

ساقی چو به کف جام شرابی گیرد
از بهر دل جگر کبابی گیرد
جز ساقی ما که خضر راه کرم است
کس نیست که دست کس به آبی گیرد

ساقی فرح از نشاء می می باشد
عیش و طرب از نوای نی می باشد
دیوانه مرا ز هجر تو ام عیب مکن
دیوانگی از برای کی می باشد

ساقی دو جهان کجا دمی غم ارزد
یک جام بده که ملک صد جم ارزد
عالم چکنم تو گوشه چشم فکن
یک گوشه چشم تو دو عالم ارزد

ساقی چو ستم غمزه به اندازه کند
فریاد دم اهلبند آوازه کند

مردم ز غمت کو جستی بشکن
کان از پس است جان بر تازه

ساقی قدحی که جان فدای تو بود
خوش وقت کسی که خاک پای تو بود
انجا که ز بوی عنبر از زلف شکن
سرگشته چو ذره در هوای تو بود

ساقی چه صلاح از من مجنون آید
فکر از تو مگر بار به قانون آید
پر کن قدحی که راحتی دست و لبم
از دست و دل همی چه بیرون آید

ساقی ز زمانه چند بیداد رسد / تا چند بشیم ز دل ناشاد رسد
فریاد چه سود چون بود بخت گوا / بیداری دل مگر به فریاد رسد

ساقی گل بخت هر که پژمرده بود / باگرمی عیش دل افسرده بود
جسمی که چو شمع زنده دار از نخست / چشمیست که زنده بر تن مرده بود

ساقی نبت خطاب بود ست مگر / چشمت به دل کباب بود ست مگر
آنکه که ز انظر به بیداران بود / بخت بد من بخواب بود ست مگر

ساقی می وصل ده به محنت کش هجر / تا چند نهد دل بخوشی و ناخوش هجر
هر چند چو شمع جان من سوختنیست / زنهار رها مسوز در آتش هجر

ساقی که غمش ز پادشاهی خوشتر / رویش ز صفای صبحگاهی خوشتر
هر چند که دلخواه بود عیش جهان / دیدار خوشش ز هر چه خواهی خوشتر

ساقی دلم از تو در گدازست هنوز / امید به لطف چاره سازست هنوز
گر بسته ام از صومعه یکسو دری / باز آکه در میکده بازست هنوز

ساقی توبه نخوردن می و شب رس
از حال دلم ز رحمت خویش بپرس
صد ره دل از آتشم بتو فریاد رسید
یکره تو به فریاد دل از آتش رس

ساقی نظری که دردی از جام تو بس
ور می نبود عارض گلفام تو بس
جان مست شود چو نام ساقی شنود
ای راحت جان مرا همین نام تو بس

ساقی ز اسیران نگاری پرسش
واحوال مرا از همه کس بیش بپرس

بر چند عیش فارغ از خار غمی — این را ز برهنه پایی درویش بپرس

ساقی تو مهی ز روی فرخنده خویش — حسن تو فرشته کرد شرمنده خویش
گر خنده زنان صبح بخندد چو گلت — گرید بهزار دیده بر خنده خویش

ساقی ز غم تو مستمندم چو شمع — در آتش دل شب درازم چو شمع
بفرست نسیمی که ز پا ننشینم — تا در هوس تو سر ببازم چو شمع

ساقی که رسد بوصلت از یاری عقل — در خواب که بیندت ز بیداری عقل
از بادهٔ عشق اگرچه بد مستی زاد — بد مستی عشق به ز هشیاری عقل

ساقی تو به حسن صورتی خرمن گل — من خارم و لیک خاری از گلشن گل
گل نیست ولی بوی گل است غرض — خاری که در آویخته در دامن گل

ساقی قدحی ده بمن سوخته حال — وز من بنشان ز آب می گرد ملال
کز برق وصال خرمن جمله بسوخت — من سوخته‌ام بحسرت برق وصال

ساقی قدحی بده که از غم رستم — ز فکر تو ز اندیشه باطل رستم

زین بیش چو غم بود که جان خواهم باخت
الشکر که از آن غم رستم

ساقی قدحی که کشته جانانیم
ما مردن و زندگی ازو دیدانیم
ما را به اجل چه کار رو با غم خویش
ما زنده وصل و کشته هجرانیم

ساقی نظری که مست و بیداریم
خوش با همه حالی که گرفتاریم
دعوی نکنم که ما خریداریم
نی یوسف و ما بسکی ز بازاریم

ساقی نظری که همدم غم ماییم — محروم ز خورشید چو شبنم ماییم
هر چند که عالمیست محروم از تو — محرومترین خلق عالم ماییم

۲۷

ساقی قدحی که حلقه در گوش توام — دلزنده بیاد چشمه نوش توام
لطف تو خطاکاری مستان پوشد — شرمنده الطاف خطاپوش توام

ساقی قدحی که عاشق روی توام — مست خم زلف و طاق ابروی توام
پنهان ز رخ خوب کشد سوی توام — قلاب محبتیست هر موی توام

ساقی نظر از تو گر سوی باغ کنم — باغ از تف دل سینه پر از داغ کنم
گر آتش حسرتت برم زیر زمین — چون لاله همه زیر زمین داغ کنم

ساقی قدحی که دل بدریا فکنم — چشمی سوی آن نرگس شهلا فکنم
ما را سبو و تن گر نشود خاک رهت — سر پیش سگان و تن بصحرا فکنم

ساقی ز شراب عشق ما بخریم — ورنه چه حد ماست که نام تو بریم
سوگند بخاکپایت ای سرو بلند — کز خاک کف پای سگت خوارتریم

ساقی سخن از توبه که پنهان نکنیم
بی‌سیم چو نظر بباغ رضوان نکنیم
در کوی مغان خوش بنشینیم با مغبچگان
پروای بهشت و حور و غلمان نکنیم

ساقی قدحی که تا ببستان بروم
پیروی بود در روضه رضوان بروم
تا سر بودم قدم در ره او نهم
تا جان بودم ز کوی جانان نروم

ساقی نظری بمن کن از لطف عمیم
جان بس ارزد با وعده و جنت و نعیم

خواهم قدحی از لب لعلت بچشم | زان پیش که جان کنم بپایت تسلیم

ساقی ز غم تو تا کی از دست شوم | تا چند ز پا مال ستم پست شوم
عمریست که در خمار غم سوخته‌ام | بازآ که بیک نظاره سرمست شوم

ساقی قدحی که از غم دل بترم | بی می چو چراغ مسجدم میمیرم
بازم به چراغ روغنی ریز ز می | تا بار دگر زندگی از سر گیرم

ساقی تو مرا سوخته من چکنم | با شعله من سوخته جز من چکنم
بیشم تو کنی و گر به رسوایی هم | بازم تو بهی نشو بگردن چکنم

ساقی نظری که جز ترا بنده نیم | جز پیش تو در سجده سر افکنده نیم
شرمنده عالم ز رسوایی لیک | شکرست که از روی تو شرمنده نیم

ساقی نظری کز نم دلسوز ترم | وز ذره به مهر حسرت اندوز ترم
چون سایه به ظلمتم دور از رخ تو | هر روز که میشود سیه روز ترم

ساقی نظری که بس پریشان شده‌ام | دینی به چو پیش من دو عشقی هم

ست توبه بسوی خبث و گور رو چون
امروز نظر زنی بکند فرداهم

ساقی تو نشینی که آه دل من
کان دم که رود دود دل غافل من
جز آرزوی تو در دلم حاصل نیست
ای بس بود از هر دو جهان حاصل من

ساقی قدحی ده و دل از غم برهان
جانرا ز خیال هر دو عالم برهان
وارسته چو خضرم ز زنجیر قید ببین
در قید حیاتم از این هم برهان

ساقی نظری به عاشق محزون کن | رحمی به دل شکسته پرخون کن
آبی بچشان ز کوثر وصل مرا | وین دوزخ حسرت از دلم بیرون کن

۲۷۱

ساقی قدحی که هست آگاه من | بیگانه ز خویش و با تو همراه من
بگذرم که به دیگران دو عالم بخشی | خود زان منی دگر چه میخواهم من

ساقی غم دل کجا خورد جان حزین | می ده که بریده ام دل از خلد برین
دل با غم جانان بود و شین با غم دین | کز هر دو طلب کند نه آنست و نه این

ساقی دل من سوخت نظر با من کن | چشمی بگشا و گلخنم گلشن کن
مردم چو چراغ سحر ای شمع مراد | یکبار دگر چراغ من روشن کن

ساقی همه زخم طعنه شد شستی من | در خاک فرو رفت دل از سستی من
خواهم که چنان گم شوم از ملک وجود | کز هر دو جهان محو شود هستی من

ساقی نظر لطف دلارای تو کو | جام می وصل عشرت افزای تو کو
گیریم که ما در خور وصل تو نه ایم
لطف تو کجا رفت و کرمهای تو کو

ساقی چو مرا عشق تو داغی داده
از خویش و دو عالمم فراغی داده
مهر تو چراغ راه من ساخت
خورشید به هر ذره چراغی داده

ساقی چه خوشست آن نفسی کز کرمم بخشی
جان بخشی و بار شمع وارم بخشی
چون زندگی از تو یابم ای آب حیات
خواهم که دمی هزار بارم بخشی

ای ساقی جان و سرو آزاده کسی
چونست که سرگرانی با ما بسی

دست که بدامان تو ای سرو رسد	ور هم برسد که میدهد دادکسی

ساقی قدحی که میکند غم پستی	از دل نتوان بآب می کرد غمی
چون کار جهان بعکس آراست نشد	ما را ز بیان زفکر بیهوده دمی

ساقی قدحی که هست عالم نفسی	وین یکنفس آن به که شود صرف کسی
یکسان گل عالمند و باقی خس و خار	با شاخ گلی نشین نه با خار و خسی

ساقی نظری به بینوایی باری	گر باده نمیدهی صلایی باری
درمان منست یک نگه چون نکنی	از نیم نگه نیم دوایی باری

ساقی قدحی که نیک تر از تو کسی	گر درد رسی بود داد از تو بسی
فریاد در پس اهلی بیکس که شود	فریاد رسش که هم تو فریادرسی



بسم الله نمیاند گره الا علی پوشیده نماند بر ارباب صورت و معنی
که این بندهٔ کم بضاعت اهلی شیرازی روزی برسم خدمت در صحبت

صاحبدلان حاضر بود و یکی از
اجلهٔ آن قوم تحفه در کمال تکلف
ترتیب داده بود و تماشا که میخواست
تحفهٔ مجلس پادشاه نهاده عرض نماید
گفت این تحفه محض صورتست
کاش سرتا پا همه معنی می بودی
تا به کمال صورت و معنی آراسته
گشتی حضار مجلس گفتند
این چون شنوانده بود و گفت اشعاری
مناسب شد اما باید کرد که در جوابی
آن قطعها بنویسند تا به صورت
و معنی آراسته گردد و غرض از این
گفته این چند از اشعار مناسب
مشکل که بند شود و مکرر کسی معنی

خید مناسب بگوید همگی روی انجاب کردند و گفتند این معنی از
طبع نقاد تو صورت می پذیرد این بنده از سخن بزرگان شنوانست
کرد قبول این سخن کردم و برای هر یک قطعه کنجفه یک رباعی گفتم
طرب انگیز و صحبت آمیز تا عزیزان از خواندن آن به نقد خوش وقت
شوند و چنان گفته شد که در هر قطعه که صورتی لازمست در بیت
اول رباعی لفظ صورت درج کرده و در بیت ثانی رباعی نام پادشاه
آن جنس نوعی دلپذیر در آورده و نام وزیر آن جنس هم بوجه احسن
باز نموده و چنان رعایت کرده که اگر در مجلسی بعضی عزیزان اهل
کنجفه بازی باشد و کنجفه یافت نشود هر رباعی را در قطعه کاغذ نویسند
و به طریق کنجفه قسمت کنند احتیاج به کنجفه نیست زیرا که نام صورت و
پادشاه و وزیر هر جنس در رباعی در آمده با عدد امید است که
مقبول طبع صاحبدلان گردد آمین والحمد لله رب العالمین

ای سرو سهی خاک رهت گاه خرام	کی صورت به بود چو حسن تو تمام
هر کس که ترا بنده بود پادشهست	در بندگی تو پادشاهست غلام

ای انکه فلک شرم ز نام تو کند	در صورت جان ملک سلام تو کند
دستور سپهر با همه منصب و جاه	خواهد که وزیری غلام تو کند

ای انکه قیامت از قدت باشد
صد یک بکدری ست خرامت باشد
یوسف نتوان گفت ترا گر خوبی
چون یوسف مصر ده غلامت باشد

ای انکه چو من بسی بسر بند ترا
شاهان همه در نظر حقیر بند ترا
بکر و ز تو گر دوند که آزاد شوند
افلاک کرده غلام سر بند ترا

ای کز تو دل شکسته‌ام یافته کام
از کوی تو ام نیست ره دار السلام

دل بنده تست گر غلامان هشت | بخشید بهشت خسروش هشت غلام

ای انکه بحسن شهره در ایام | هرگز نرسد شکستت ای ماه تمام
شاید که کشند زمانه از هفت اختر | در پای تو بر بام فلک هفت غلام

ای انکه غمت هزار دل شاد کند | شاه ستمت ملک دل آباد کند
از بخشش حیب جهان خداوند شوند | گر لطف تو بخشش غلام آزاد کند

ای انکه ترا خواجه چو سرو چمنند | خال و خط و کاکل و دو زلف شکنند
شاید که ز دولت تو این پنج غلام | در ملکت حسن پنج نوبت بزنند

ای انکه بحسن و خوبی ماه تمام | ترک فلک از بندگیت یافته کام
آرند ز خسروان بی بندگیت | روم و ختن و هند و حبش چار غلام

ای خاک در تو برتر از عرش عظیم | لطف تو ز بود خلقی از خلق کریم
شاهی تو وار سعادت و فتح و ظفر | دایم سه غلامند بکوی تو مقیم

ای انکه بود حسن دلفروز ترا | شاه همه کرد بخت فیروز ترا

نام شب و روز عنبر و کافورست
یعنی دو غلام هست شب و روز ترا

ای انکه کمال دولت ستانست ترا
لعل چو حیات جاودانست ترا
زنهار ز نجر لطف و مفروش بکش
این بنده که یکغلام جانست ترا

ای خاک درت قبله صاحبنظران
رضوان نشسته شری دل نگران
خاک کف پای تو بود تاج سرش
انکست سگی که بود پادشه تاجوران

ای گرنه نور کاب رخش تو بود | خود صورت خوب جمله بخشش تو بود
معموری ملک جان که نشانش غم تست | از لطف وزیر تاجبخش تو بود

٣٧٢

ای آنکه غمت درشته محتاج کند | زلف تو حدیث شب معراج کند
دارد سر من بر آستانت شرفی | خشتی که برابری بدو تاج کند

ای سرمه دیده ما زخاک در تو | همواره بود لطف خدا یاور تو
بر تخت زمین تو پادشاهی و فلک | نه تاج زمردی بود بر سر تو

ای آنکه لب تو جام عشرت دهدم | عشق تو خلاص از همه زحمت دهدم
من سر ننهم بهشت خاک در تو | هر چند که بهشت تاج رحمت دهدم

ای آنکه بجز چون تو واقع نشود | از شرم رخ تو ماه طالع نشود
یک بنده تو زهفت اقلیم جهان | شاید که بهفت تاج قانع نشود

ای ترک خطا رخت به از ماه و خور است | خاک قدم تو چرخ را تاج سر است
گر پیش سر تو سرم بده جا شکند
بر فرق شکسته به ز شش تاج زر است

ای آنکه ترا خاتم خوبی بکف است
پیش تو عطای دیگران بر طرف است
درویش تو از ناخن پنج انگشت
در دست هی شیخ تاج شرف است

ای آنکه ترا غاشیه تا شب بکف است
تاج سر خسروان عهدی اشرف است
شاهان زمین همی نهند از سر خویش
پیش تو جهار تاج از چار طرف

ای لعل تو خورده خون لعل بدم
از آب طرب نشانده ای آتش غم

می خور که سه کاسه در سر از باده لعل	بهتر که سه تاج زر نهی بر سر هم
ای کرسته غم تو دلها ز هند	زلفین تو دست صبر را تاب دهند
من سر بکشم ز خاک کوی پس در تو	گر مهر و مهم دو تاج بر فرق نهند
ای روی تو آفتاب خوبان کمال	هرگز نرسد بدامنت گرد زوال
خاک در تست کز همه بگذر ره بود	یک تاج زر تست بسر اهل کمال
ای آنکه بغمزه نرگست صف شکنست	دلجویی صورت تو چه حسنست
شمشیر کشیده چون چشمت ریزد	فرخ که پادشاه شمشیر زنست
ای نرگس مست آهوی شیر شکار	افتاده به صورت تو صد نقش و نگار
چشمت شه خوبان تو دو غمزه وزیر	کم دیده کسی وزیر شمشیر گذار
ای کاهوی تو صید تو صد شیرش	خورشید خط تو گشته سپید شیرش
هر کس که بکوی تو دمی جای گرفت	زانجا نتوان راند به شمشیرش
ای چشم تو در کشتن عشاق دلیر	هرگز نشود دیده ز دیدار تو سیر

خوش آنکه بکین از خونت افلاک قضا
آنچه بفرق دشمنت شمشیر

ای کز تو نه دل گریزد و نه گذر
غیر از تو دو عالم بستاب بدیع نظیر
کسی که بدو امیدست جنت بفروش
هست این چو همه ز دست شمشیر

ای آنکه دو آهوی تو بر شیر زنند
چون سنگ نه ناوک بمن و بر من
می بینم خوبان که برویدت کنند
صف آخر خطرت همه شمشیر زنند

ای آنکه زبون آهویت صد شیر است | سرپنجهٔ آفتاب دست زیر است
بر خصم تو تیغ شیر کشد از همه سو | گردش چه بتا و سرای شش شمشیر است

۲۷۴

ای برده هزار دل به یک گوشهٔ مست | مرغ دل کس ز دام زلف تو نجست
بهر عدوت پنج انگشت اجل | استاده در میانه پنج شمشیر بدست

ای آنکه فلک گشاده از وصل تو داد | بی وصل توام گشایشی از در باد
شمشیر تو زد ترک فلک از هر سو | زان چار طرف بچار شمشیر گشاد

ای آنکه ز غمزه میزنی دشنهٔ تیز | برخیز و به عشوه خون این خسته بریز
چشمان تو دو غمزه سه شمشیر زنند | کس چون تو به شمشیر زنان قبضهٔ شمشیر

ای آنکه لب تو رونق شکر شکند | چشم تو به غمزه صید دلها فکند
چون غمزهٔ آن دو چشم خونریز تو دید | شوخی که بیکدست دو شمشیر زند

ای گر نشست در دهن صد شیرم | بی روی تو از زندگی خود سیرم
مژگان تو گر هزار شمشیر کشند
باری من ازو هلاک یک شمشیرم

ای روی تو آفتاب صاحب‌نظران
بر صورت خوب تو دو عالم نگران
پیش تو ضعاف دیگران کس چه کند
چون باد و شبه پاشرفی بذات دگران

ای کز فلکت ملک خطاب آمده است
صد صورت حسن چون حجاب آمده است
روی تو بنظر ماه گردون سیه آمده است
رای تو بنور آفتاب آمده است

ای گر شست کمان ابرو بدرازست
بر زلف تو حلقه حلقه شستی چون زرست

باری نفروشی زر ای مه هر چند	امروز ده اشرفی زده یارت
ای آنکه زرشک عارضت لاله نسوخت	هنوز رخت چراغ شاهی نفروخت
از بهر نثار مقدم اشرف تو	عاشق به نه اشرفی نه افلاک فروخت
ای گر گل تو زردی تو صد باره بهشت	وز نرگس چشم تو خجل آرده بهشت
در دست گدایان ز کف زر پاشت	هفت اشرفی از سبعه سیاره بهشت
ای آنکه رخ تو به ز گلزار بود	از چشم بدان حق نگهدار بود
گر زر بود از هیچ جهت غم نبود	شش اشرفیت ز شش جهت بار بود
ای وصل تو تریاک غم و داروی درد	مانند تو در جهان کسی لطف نکرد
هر کو بدر تو روی زردی آورد	پنج اشرفیش بکف نهی چون گل زرد
ای آنکه رخ تو به گل صد سرشت	با شادی تو غم جهان بر طرفست
چون لاله چهار برگ اگر در کف تو	چار اشرفیت جام عیش کفست
ای آنکه روی همچو گل شکفته‌ی	داغ جگر لاله ز خال سیهی

درویش تنگدست اشرفی از کف تو
بهتر ز هزار نقطه از نوشتن شهی

ای آنکه جبین خوبی به زر زری
باروی چو مه چراغ اهل نظری
گر دست ز زر افشان نکشانی کرم
شاید دو اشرفی دو عالم بخری

ای آنکه رخ تو زرده صبر آورد
کی هیچ تو دیده بر رخ گل نکرد
خورشید فلک که نه اشرف باشد
نشنید که اشرفی کس آزار کرد

ای آنکه غمت بجان و دل سنگ زند
آتش بمن آن صورت گلرنگ زند
آنگه که شوی مست می ای ماه حسین
پیش تو هزار پادشه چنگ زند

275

ای گر تو شوم ضعیف چون نال بود
وز صورت تو دلم ز نو حال بود
ویرانه تر از ملک شوم نیست دگر
جایی که وزیر چنگ پامال بود

ای آنکه لب از می گلرنگ نهست
وز سنگ شکر آمد من تنگ نهست
پنگی که ز دست تو خورم آوازش
در گوش من از نغمه ده چنگ نهست

ای پرده بستی جمال از حسن ملک
خلوت ز دلم حرف طرب ساخته چنگ
تا چنگ بدامن وصالت زنم
خوشدل نشوم ز ساز نه چنگ فلک

ای ماه رخت چراغ هر حور سرشت
حسن تو صفای کعبه و شمع کنشت
مست تو عجب اگر بهوش آید باز
از نغمه هشت چنگ در هشت بهشت

ای گردنت غنچه جنگ آمده است
گل پیش تو ساقیا ز رنگ آمده
از رشته نوز در کف خنگی تو
هفت اختر چرخ هفت چنگ آمده است

ای آنکه ز رشک لب تو جان بر لب
طوطی ضمیم خراب آب شکر لب
مست تو چه غم خورد که بوسه ناید
از نشه حسن نوای چنگ طرب

ای آهوی تو آتش مجنون دلم
از چون ز غمت درون و بیرون دلم
من صید زبونم و غمت شیر صفت
دایم ز دو پنج چنگ در خون دلم

ای کار تنم غم تو تنگ دل زده
کس وانکه نبهد اگر جان هم زده

از چنگ دو ابرو و دو چشمت بنم
یک صید ز چار چنگ بیرون نجهد

ای آنکه به حسن و خوبیت نیست نظیر
بر جرم من از شه بگیت خرده مگیر
جان با تو و دل بساقی و گوش بچنگ
بیچاره کسی که در سه چنگست اسیر

ای داده فروغ گل رخ روشن تو
خورشید فلک گلیست از گلشن تو
چون ساز طرب وصل تو دارد چه عجب
گر زهره زند دو چنگ در دامن تو

ای گز تو نصیب من دلسنگ شکست
خون جگرم باده گلرنگ نشست
با ناله چو در زهره کی باد کنیم
یک بزم مرا نوای یک چنگ بست

ای لعل لب تو چشمه آب حیات
از صورت تو شکسته دل لات و منات
هر کو چو عطار ز خطت سر نکشید
ننوشت فلک بیاد بیش برات

ای آنکه گل رخت شبابی دارد
در صورت تو دلم حیاتی دارد
سلطان جمالی و بخوبان دل ما
خط تو وزیرست و براتی دارد

ای آنکه زبان عاشق از شور تو بست
بی وصل رخت بودن از بهر تو نیست

خال تو به نقطه ز خطی کرده
یک چند زده برات مو عود بدست

ای آب حیات رشحه از لب تست
یک نقطه سواد دیده ام از رخ تست
آنجا که شود کلک تو در نامه رقم
در صفحه چرخ نه برات از رخ تست

ای برده لب تو رونق از آب حیات
در شرم خطت نهان خضر در ظلمات
بی شهد وصال تو نوشتم شکر
نخشند نبشته خستم برات

ای پایه زندگی خط اشرف تو — دستور سپهر کمترین آصف تو
خوشتر ز برات سپه پیما — پر نقد برات نقد مهر از کف تو

۲۷۶

ای آنکه مرا مهر تو از دل نشود — با لطف تو هیچ کار مشکل نشود
بی مهر عنایتت ز دیوان قضا — یک آقچه به پیش برات حاصل نشود

ای در کف خلق از کرمت وجه طرب — با لطف تو هیچ نبود نام طلب
از دست تهی پیش تو هیچ انگشتم — گر گنج برات در کف آرد چه عجب

ای لعل لبت حیات هر نوش لبی — ما را بجز از غم تو نبود طلبی
بی شهد غمت نیست درین چارچمن — با چار برات طبع برگ طربی

ای از شکر لبت تو در شیشه نبات — وز شوق لبت تو جان در آب حیات
چشم تو نگاهبان من مخلص شده است — وز خال و خط و زلف تو دارد برات

ای شمع دو عارضت چراغ دو سرا — یکبار چو شمع از در این خسته درآ
خط تو بدو عارض چو سواد دو برات
بهر سواد مردم دو چشمت مرا

ای آنکه مه از نور تو روشنی وام کند
لطف تو دل رمیده را رام کند
از شهد دو عالمم فراغت باشد
گر لعل تو یک برات انعام کند

ای آنکه ز ابروی تو مه پیکانست
چون صورت حال تو دل من بسته است
درد و غم تو که شاه و درویش یکیست
زیرا که تو در شکنجه کف با دست است

ای آنکه غم تو در دلم آتش آمده است
شد صورت آن ملک که نقش آمده است

درویش ترا نیست بجز ناله جرس
چیزی که بهیچ سکه آتش نگیرد

ای حسن رخ تو نوبهار دل من
امروز که زلف افشان شود شاخ چمن
رندان تو شاهانه نشینند بعیش
چون لاله بکار شیشه در جام چمن

ای چشم تو نرگسانه باده پرست
عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست
در پای قدح نهند ز شوق تو چو گل
زان رو که به شیشه چون همه نرگس بدست

در پای تو ای شاه بتان شاخ بها
چون دست ز زر شکه پایان آمد

ای گر تو بتان چو لاله خونین جگرند
نسرین و بنفشه رنگ و بو از تو برند
در کوی تو با بوی تو از خاک گشت
مشکی که از جوی بهشت به شکه خرند

ای گر کرمت خلق و خناک بود
با لطف تو تسنیم و زر کم از خاک بود
زر پیش تو صحبت ولی در کف ما
زین شکه برابر به بند افلاک بود

ای سرو قد ماه رخ حور سرشت
مست تو بهشتی اند از دشت بهشت
از شوق خرند ارینت ای یوسف مصر
بفروخت بهشت شکه دل بهشت

ای آنکه رخ تو گل نشد همراه
در دولت تو پادشه بود جاکراه
چرخ از عظمت بپا فرو شد بخرام
بایند بهفت شکه هفت اختراه

ای گل که ترا چو من هزار افگارند
هر گوشه ز نرگس تو صد بیمارند
ز زر ند چو نرگس تو پای سگت
مستان تو شیشه که به کف دارند

ای آنکه سگت آب رخم چند زند
در کوی تو صد گدا الحجرت میبرد

ای گر تو ز رخان صفا یافته اند
صد خسته دل از لبت شفا یافته اند
از چرخ فلک سر به و مهر گذشت
از خاک درت دو سکه تا یافته اند

٢٧٧

ای انکه ز شوق آهوت مجنونم
در دیش توام ز باده شه افزونم
من بنده شه انجا ره آسوده ز گنج
یک سکه اگر مرا بود قارونم

ای انکه پری نیابد اندر نظرت
با صورت خوبت ز معنی خبرت
راضی بسکت تو پادشه را بن آن
یعنی که نه پادشه قماشیب ز رت

ای انکه لب تو برده غنچه درد
رخسار تو آب صوره چین برد
زانجا که زند عشق شهنشاه توخوش
کی عقل وزیر را قماسی شمرد

ای انکه ز دو عارضت چراغ چمنند
لبهای تو رونق شکر می شکنند
بگذر به چمن گذر که گلهای چمن
در پای تو ده قماش رنگین فکنند

ای انکه تبار رست بخود کم لافند
تا سد منت هزار در او صافند
هر کار که قضای خلعت ست
افلاک که نه قماش الوان بافند

ای خنده نور از نهان ساخته فاش
در جان جهان ز جان ز خار تو خراش
رضوان ز بی پرورش تو از خلد بود
در شب بهشت افکند شت قماش

ای شاه جهان و رشک مهر پاره
گر سوی فلک گهی کنی نظاره
در پیش تو نور مه و جمل ز چرخ
با هفت قماش سبعه سیاره

ای از غم و مهر چو مهر آزاد
کم خون تو نسبه ما در کینی زاد

در دست بتان بهر پا انداز است
نرگس صفتت شش قماش آماده

ای انکه رخت چو گل بر افروخته‌اند
خوبان همه خوبی از تو آموخته‌اند
نسرین و سمن یاسمن و لاله و گل
از بهر قماشت خلعت اندوخته‌اند

ای در دهن تنگ تو صد سر نهان
مست غم عشقت ز کهان تا مهان
هر جنس غمت به وصله دل بنشست
از چار قماش چار بازار جهان

ای انکه ز گل تازه‌تری در نظرم
با خط تو مشت ریاحین بزم
پیش تو گل و لاله و نسرین چه بود
من این سه قماش را به یک جو نخرم

ای کشته مرا بناله سینه خراش
زین بیش مکن بر دل خسته تماش
از رشته جان کس مباف از سر لطف
خوش نیست که تار و پود باشد دو قماش

ای گریه چشم تو اشک پاشنده‌ام
چون پای غمت نهان دو قماشنده‌ام
اهلی تو وفای تو نظر دوخته است
از اهل جهان که یک قماشنده‌ام

تمت



یارب گنه آلوده ز دنیا ببرم | بی وعدهٔ وصل چون به عقبی ببرم
پروردهٔ نعمت تو دم همه عمر | بی توشهٔ رحمت هم از اینجا ببرم

۲۴۹

یارب تو شکسته مرا ساز درست | وانجام شکسته کن چو آغاز درست
دوری نبود در کارگاه کرمت | گر شیشهٔ بشکسته شود باز درست

یارب جهلی اندر که اندوخته‌ام | بیچاره علم و حکمت آموخته‌ام
از برق کرم چراغم افروخته کن | هر چند چو شمع لایق سوخته‌ام

یارب من اگر گناه بیحد کردم | بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت امید کلی دارم | برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یارب که مرا کار بسامان کردن | دشواری حال بر من آسان کردن
هم کار پریشان مرا جمع آور
هم جمع غم مرا پریشان کردن

یارب گنهم بخش و عذرم بپذیر
درمانده و بیمار زبنده بپذیر
عمرم همه خوش گذشت این باقی عمر
بر بیکسی جانم از کرم بخت مگیر

یارب بکرم نگاه دارنده تویی
نقش همه از تو و نگارنده تویی
هر چند که من تخم امل میکارم
کارنده منم ولی برآرنده تویی

یارب دل کس جز از تو خرم نشود
بی لطف تو کار خلق عالم نشود

گر نقد مراد هر دو عالم بخشی / هیچ از خزانهٔ کرم کم نشود

یا رب تو خداوندی و ما بنده همه / رحمی که ز کرده‌ایم شرمنده همه
یا رب تو مرا اگر نه بخشی که دهد / بخشنده تویی و جز تو خواهنده همه

یا رب تو مرا دمی ز غمناک برآر / وز خاک چو ذره‌ام بافلاک برآر
تخم کهنم چو دانه در خاک فکن / بار دگرم چو سبزه از خاک برآر

یا رب مخجلم خیان ز الا آتش خویش / گر خلد طمع ندارم آسایش خویش
باشد که تو از کمال رحمت شویی / الا آتش بار ز بخشایش خویش

از هر چه درین دایره موجود بود / مقصود شناسای معبود بود
مقصود حق از وجود ما معرفت است / ور نه ز وجود ما چه مقصود بود

حکمت ز ره دلیل و برهان آموز / عرفان ز نور اهل عرفان آموز
خواهم که حدیث بلبلان فهم کنی / اول ز زبان مرغان آموز

از جام کرم قسمت هر کس دادست / وین درخور مشرب تا شد جوست

سوی ضعف از معرفت حق بودرا
طور است و لیک طور هر کس طور است

ای محرم راز دل چه بیگانه شوی
تا چند ز رنگ و بوی این باغ چو نی
در گوش تو معرفت شود نالهٔ مرغ
چون حلقی اگر فسنید از گوش کنی

آن جو که ز بیده بگشت از چشمه جو
در گلشن خاک رفت و سبزی بنمود
از زنگ زنگ گشت و از شاخ درخت
ناز آمد و سوی بسته به دریای وجود

ای یوسف جان درون پیرهن تو
بعد شد و جهان چو بیت از خرمن تو
معصود زمین و آسمان گر طلبی
گنجینه نهفته در طلسم تن تو

٢٧٦

مجنون چه اگر تشنه بحسن لیلیست
لیلی بمثل قطره و مجنون سیلیست
یونس بدرون ماهی اندر صورت
ماهی بدرون یونس اندر معنیست

گر یونس و گر وشته گرد بود دوست
حسن تو ز روی خلمه در جلوه گریست
یکخانه دو خواهند درین خانه یکی
هرکس که یکی دو بیند از کج نظریست

عارف بجز از عاشق آگاه کسیست
هر بوالهوسی رهبر این راه کجاست
از نیستی خود چو گم شود عاشق فرد
باید که مقام لی مع الله کجاست

در طور فنا چو موسی از خود بگسل
بشتابه عیان هستی از دو جهل
تا از شجر طیبه وادی عشق
در باد انا الله زنی از آتش دل

ما گنج عظیم و غم ز حق خواسته‌ایم
ظاهر همه عیب و باطن آراسته‌ایم
ما زان چمنیم و پا چو شبنم بکشی
بر خاک نشسته‌ایم و بر خواسته‌ایم

از خانهٔ تن بشو و لا خانه نشین
گر خانه برار نگلست چون جلد برین
گلزاری جامخانه از خورشید است
از خار درون حرام و خورشید بین

جان و جهان ز شخص من در خفت
کان آن یوسف گم گشته درین پاست
گر نیفظرم کجا شناسد مرکز
چشمی که مرا شناخت محکم بنهفت

ای آب بقا اگر گل پاک شوی
آینه تیغ شتاب از افلاک شوی

آلودگی تن از ضعیف دورت گرد
بگذار که در همین صفت خاک شوی

یک کر بده و اگر صد مصرف نیست
در اصل نکیت این سخن منکشف است
از کثرت صفر اگر الف گشت هزار
الف است بصورت و بمعنی الفت

هر چند بود کلید هر کار زبان
بگشای بقول هرزه بسیار زبان
ای خواجه تو خشتی و سخن باد بود
خواهی زد و سرت نکنهد از زبان

با آنکه زبان کلید هر کار بود
گوش از حشمی تپنه آزار بود
با عینیت تن و گوش گل پچارست
کم گو که زبان گل پر از خار بود

خاموش نشین و فتنه انگیز مباش
خود را به زبان خویش خونریز مباش
بر صورت تیغ جفت زبان در دهنت
پاس سر خود دار و زبان تیز مباش

طایر صفتان بخلق روزی نکنند
راضی بجوی شوند و شوری نکنند
رندان چو هما به استخوانی قانع
تا دانه هم از دهان موری نکنند

اهلی بجهان خود قسمت خویش خوری
گر گوشت دگر نه کی کم و بیش خوری

بگذار ز خلق انکه زنبور و شهد
گر نوش طلبی کی نیش خوری

اهلی به سخن گشت تو خرمن نشود
خاموش که گره کار ما شکفته نشود
شمعی که نوا از رشته جان سازد
بی روغن قبول دوستی روشن نشود

ای خواجه که فهم نکته سنجی ترا
چندان پی زر دوی چه ز بخت ترا
چون از زر و مال عمر روزی خوری
انگار که صفر از کجست ترا

تا پال شود به پیشه هر مال که هست
گردد شب غم روز مرا فال که هست
چون عاقبت امنیت چه تشویش کنم
روزی شب آیدم به هر حال که هست

۲۸۰

گشتیست دو کون ما تماشاگر گشت
از بهر تماشاست چه زیبا چه زشت
در دانه اگر طمع نکردی آدم
کی رانده شدی بخواری از باغ بهشت

روز غم اگر به کوتهی می گردد
آن غم به شبی و زبهی می گردد
رو شاد شو که جام عدل تو
آن لحظه که پر گشت تهی می گردد

خرسند کسی که از جهان نازخرد
با عشوه این سپهر کجباز خرد
خود را به غم جهان چرا بفروشم
من بنده آنکه از غمم باز خرد

یکلحظه فراغ خاطر گوشه نشین
بهتر ز هزار شادی روی زمین
با رنج و گنج فقر و سلطانی وقت
انصاف بده چه سلطنت بهتر از این

ای پیر نظر ورای تعلیم بود
تعلیم درین راه سر تسلیم بود
خاک تن خویش زر کن از فیض نظر
تا در نظرت خاک زر و سیم بود

گر در همه آفاق بگردی چو نسیم
کار همه بسته پیچ از طبع سلیم
دشوار ز راز بسیار کاری نبود
خواهی بکریم خواه و خواهی ز لئیم

مقصود خدا ز خلق اسرار وی است
صد یوسف جان غلام بازار وی است
راضی است خدا از آنکه راضی به وی است
آزار خدا و خلق آزار وی است

آسوده بود هر که کم آزار بود
آزار کننده خود دل افگار بود

ازاده بود هما که مرغان نکشد
شاهین که کشنده است گرفتار شد

با خلق خدا هر آنکه غوغا کرد
خوش انکه بخلق قصد خاطر ما کرد

صد دوست بیکدرو ان دشمن ساخت
یکدوست بصد سال توان پیدا کرد

انان که اساس کار بر خلق نهند
باید که جواب کس به تندی ندهند

خورشید که شمع عالم افروز بود
آن لحظه که گرمی کند از وی بجهند

هر تخم سخن که تلخگوی دارد
در سینه خصم تخم کین میکارد

زنهار که تخم کین به بیهوده مکار
کین آخر کار رستنی تلخی بار آرد

صاحب هنر را که بود طبع سلیم
خاک ره خلق باش از خلق کریم

گر مست شوی دماغ حسکی مفرش
مانند بنفشه باش شکسته و سلیم

دشمن چو توانا بود خونخواره
با او تو بود غیر مدارا چاره

هر چند که او کشد ز دنبال تو لطف
تا رشته عافیت نگردد پاره

ما دست سخن ز مدح بر پا کشد
در گلشن نشستیم به فریاد شد

دشنام و دعا و مدح و ذم از تو بست
از باد و بود هوا ملول و دریا و شبت

بی صبر نشد کسی دری یابد بست
بی صبر نخورد کسی ز این قاعده بست

در حکمت کار اگر بود صبر ترا
معلوم کنی که صبر نیا بده بست

بشکفت گل صباح از دو گل نو
گر صبر چه صبر پایه گیرد گل نو

جایی که بدین صبر تو حاصل شده
هر صبر مراد کی شود حاصل نو

هر ذره که صبر یار خود خواهد کرد
خورشید فلک نگار خود خواهد کرد
از صبر هزار سال چون نوح مرا
هم صبر که صبر کار خود خواهد کرد

۲۸۱

گر راز دلت نگفته باشد بهتر
کس حال تو کم شنفته باشد بهتر
زنهار که هر چه میکنی پنهان کن
طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

مستی که ز لذت آتش باشد
ذوق پرستش خدا دلی کی باشد
بهتر ز کسی که مست باشد ز غرور
در سجده حق سری نخواهد باشد

ما با می و مستی سر تقوی داریم
دنیی طلبیم و میل عقبی داریم
کی دنیی و دین هر دو بهم جمع شوند
اینست که ما نه دین نه دنیا داریم

اهلی سخن کجا رسیدی باری
زان حسن نهانی چه شنیدی باری
پیش همه شمع جستی و شمع که دید
در دیده کسی تو خود ندیدی باری

تا ظلمت محنت به نهایت نرسد
برق طرب از شمع هدایت نرسد
کی ره به درستی نکشد آرد آماه
تا کار شکستگی به غایت نرسد

درویش توان بکهنه رختی بودن
سلطان نتوان بتیره بختی بودن
سهلست همه آسان شود از صبر ولی
سختست همه عمر سخت بختی بودن

هر صحبت بی شمعی خماری دارد
هر باغ خزانی و بهاری دارد
گنجینه گل که چمن پر از زر داری
در هر بن خار حسرت یاری دارد

آنان که بخلق از ره معنی نگرند
کی خلق خدا چو یکدگر می شمرند

کی باز بود به پیش کبوتر به وقار	او گوشت خورد کبوترش گوشت خورند
زنهار که بد گفتن کس ورد مکن	وین آتش شر فزون به گوگرد مکن
دانی که همیشه میجهد برق بلا	پس خرمن فتنه گرد خود گرد مکن
زنهار به غیبت از کسی نام مبر	آن زنده که نیست در میان مرده شمر
شرمت نبود که مرده گیری زبر	غیبت بگذار و همچو سگ مرده مخور
در غیبت بشکنی یکی پرده درست	و آنکس که زنا کند پس پرده در است
زان بحضور و این بغیبت بجدا	اینست که غیبت از زنا سخت تر است
در معرکه کز تیر زبانگان همه	و اندیشه مکن ز تیر باران هم
گر مرگ گمان کشد میندیش که هست	در قبضه قدرت خدا جان هم
عاقل ز حسود خود حذر خواهد کرد	کو از زه چشم بد نظر خواهد کرد
از رشک حسود زهر چشمی خیزد	وین زهر نظر در و اثر خواهد کرد
گر از همه کس بلطف و احسان گذری	آسوده کی از حسود نادان گذری

چون خار درشت گیرد و چون تنگ و
هر خند از و بکشید و دامان گذری

این مدعیان کی ز سگان ار ارزند
نامردم اگر هم بحکایت ارزند
در زیر شان اگر کسی قاتل جهید
کو زنگ نوحات غایت آرزند

بخشش نبود جز صفت حضرت دوست
آزاده کسی که بخشش عادت و خوست
در صورت بندگی خداوند بود
هر بنده که بخشش خداوند در اوست

گر سفله غنی شود چه جود آید ازو
او جمله زیانست چه سود آید ازو
گوئی ز وجود آن خسیس این غرضست
کافعال خسیس در وجود آید ازو

۲۸۳

هر چند که بشکفد تهی اشاخ بهار
بوی کرم از تو میدمد لیل و نهار
خوش باش که بشکفد تهی غنچهٔ گل
بهتر ز فراخ دستی شاخ بهار

خاکی که چو گرد در هوا گردد
بس نیست که سرمهٔ نظرها گردد
سنگی که تهی به زیر پا خاکست
لعلی نشود که تاج سرها گردد

تو کیسه که همچو غنچه زر پاک شود
گر کیسه گشایش جگر چاک شود
آن زر که به سعی حاصل از خاک شود
چندان نخورد که عاقبت خاک شود

آن نیست هنر که خانه پر گنج زرست
گر شاد کنی دل خرابی هنرست
گر کیسه به لقمهٔ تهی سیر کنی
از خانهٔ کعبه ساختن خوبترست

گر بخش تهی شب زر گردون باشد
صبح از کف او تمام بیرون باشد
از بخل بود که شخص قارون باشد
قارون که تهی بود نه قارون باشد

درویش تهی را همه کس یار بود
تو منعم و ممسک همه را عار بود
خاری که کسی گلی دهد عزیز چو گل
گلبن که کسی گلی نیاورد خار بود

ممسک ز جهان به بیش و کم محرومست
با گنج زر از فیض درم محرومست
در شیره حباب او بود لذت نحل
بیچاره ز لذت کرم محرومست

آن خواجه که زر بکاو و بحر بخش شد
کس از کف او هیچ درم بخش شد

گر افکنیش ز شاخ طوبی بر زمین
چون غنچه ز رشت ادبیک ازان افتد

از بخل درین سرا کسی سر نشد
از خوردن بیهوده غم سر نشد
زآن زر که نداشت در حیات کرمی
از بی کرمی عجب که دیگر نشد

ای خواجه ز بخل اگر تو ایمان بدهی
خوشتر بود تا زانکه ایمان بدهی
در دیده ادراک تو چون اهل کرم
گر جلوه کند حسن کرم جان بدهی

با هر که دمی نشست و برخاست کنی
باید که ازو هزار درخاست کنی
گر بر سر عرش سوی و رش آیی باز
تا مشرب خود بدو بشش راست کنی

تعظیم خسان بجاه و مسکن باشد
گل باش که مسکن تو گلشن باشد
گر در تو فروغ معنی هست چو شمع
هر جا که تویی جای تو روشن باشد

گردی پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیده خلق مردم دیده شوی
با خلق جهان هر زمی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند سنجیده شوی

با خلق اگر غرض نباشد بسخت
بوی نفس جان وزد از دم فرد نت

از نفس غرض شوی ولیکن هنرست
تا جوهر جان شود هنر اما پی هست

سهلست که مرد گوشه گیر نشیند
با او ز صحبت ار جهان بر چیند
من بنده آن کسم که از خلق جهان
با جمله بود بی عیبش نشیند

هر نخل دلی که کوتهش کار بود
گر شاخ گلست در نظر خار بود
زان سر به سرو ناز رود فاخته باش
کو را همه کبر و ناز بر بار بود

آدم ز ادب فرشته اطوار بود
با خلق خدا الخلق در کار بود

٢٩٣

هرکس که ز کبر پشت بر دیوار
آدم نبود صورت دیوار بود

ز آنرا که هنر نباشد و پایه بخت
هرگز نشود کسی ز بیپایی رخت

از میوه شجر عزیز باشد نه ز برگ
بی میوه چه سود برگ رنگین درخت

آنان که به بند زینت و زیب تنند
خود را به زبان مردمان می فکنند

هر کس که خود آراسته بود همچو خود
گر شاخ گلست کآخرش میشکنند

مردم همه جوهری و صاحب نظرند
از دست تو گوهر هنر می نگرند

صد خرمن خود فروشی از بی هنران
صاحب هنران به برگ کاهی نخرند

ای دانش خود گشته هنر در نظرت
وز فخر که نشئه ایست از عشرت

گر همچو عارف سالک گردی
جایی نرسی که عیب گردد هنرت

ای خاک چرا چو آتش افراخته شد
گویا که نه از آدم و حوا شده

زادی ز پدر به وضع حمل از مادر
بنگر که خود از چه وضع پیدا شده

ای قطره آب از منی و ما بگذر
بنگر که شدی از چه مرد دم
محبوب چنین کجا شدی چه چو نهان خوردی
وآخر چه به شکل آمدی باز بدر

ای جامه پشو ملول گر بادی
کو واسطه گشت تا تو صاحب ادبی
گر حاصل شاخ جمله میوه شود
میوه حیث ثمر غایت بی ادبی

در باغ ملی از نیک و بد مردم
چون میوه در ثمر پاک و شیرین باش

دانا که بلاکش جاهلان دید درد | گرد این شفقت که در بر وی همه بست

می را که خمار در کمین است چه سود | چیزی که هزار شر و فتنه است چه سود

که سود دهشت عقل و دین راست زیان
سودی که زیان عقل و دین است چه سود

گر عمر به کار می کنی حیف بود | وین نامه به هرزه طی کنی حیف بود

جایی که سروش غیب آید سوی تو
گر گوش به چنگ و نی کنی حیف بود

تا کی ز خمار می سرافکنده شوم | میرم به صد درد و دگر زنده

رسوای خلایقم و از حق خجلم
تا کی ز خدا و خلق شرمنده شوم

می باده فروش داد و زر می طلبد | معشوقه نشسته جان و سر می طلبد

بر چیز که کام دل ز معشوقه و می
هر چند که میدهی دگر می طلبد

گر بگسلی از لذت تن همچو ملک | پرواز کند طایر روحت به فلک
از عرش فتاده به کف نفس از پی نفس | هشدار که گر نیفتی آخر به درک

رحمان طلبی ز اهل غفران گردی | شیطان طلبی غوطه عصیان گردی

ای کور بصر شرم نداری که ز جهل
رحمن بهلی به پیروی شیطان گردی

هر کس که هوای نفس شد پیشه او
صد خار بلا روید از اندیشه او
مگذار که این خار بلا بیش شود
بر کن ز زمین دل رگ و ریشه او

غیر از ره طلب کجا دلخواهی نیست
غافل مشو از این راه که بی جاهی نیست
هر چند روی چون ره بی غایت نیست
غیر از ره بازگشتن راهی نیست

ای شه که خواب بیخودی مستیت
شیطان غرور در رگ و ریشه‌ت

این سبزه خط که خوانیش مهر گیا / ور دانکی که این چه خار و حسکیست

نه تازه خطی که بهر زر با تو نبشت
دیوست بصورة و بمعنی ملکیست

زنجیر که آنکه در برست بکواب / هیچست همین صورة اندیشه است

آدم که خدااش سرفرازی داده
واندر همه کار چاره سازی داده

شیطان فریب نفس در هر نفسی / چون طفل رهش هزار بازی داده

با مستی و هوای دل طبع فریب
رخش هوس از فراز تاران به نشیب

آنگه که عنان گسسته شد توسن نفس / چون باز کشد عنان او صبر و شکیب

ای هر شکسته تو به دست نهاد
تا کی بهوای دل دهی عمر بباد

گیرم ز خدا و خلق شرمت نبود / شرمنده خود نمیشوی شرمت باد

ای مست حقیقی ز مجازی بگذر
وز عشق بتان عشوه سازی بگذر

با مغبچکان عشق و جوانی خوشست / چون پیر شدی زینچه بازی بگذر

گر رخش هوای دل اسیرت نبود
زنجیر گهی که در خورت نبود
مرکب پی شب تیز آزرده مران
برتاب عنان که بارگیرت نبود

آدم بکرده بوده است ور راه فلک
شیطانش ورک ره و فراز معراج
نقطش سوی معراج کشد لیک چه سود
از شان ره روشن نفس و طمع چه سود

حضرت ده ماست عقل در راه بری
غول ره تست نفس سکل کاری

غولت بسراب خواند و خضر به آب	هشدار که زین میانه بازی نخوری
در روی جوانان نظری می‌باید	اما نظری دگر زمین می‌باید
مردی که درین ره نلغزد هوس	تا شعبده می ره اسیری مباش
شهوت ضررش مگو که خالی بد نیست	از بهر زیان خرد سالی بد نیست
ور کوزه چو قطره قطره آب چکد	از آن در که کوزه گشت خالی بد نیست
شهوت نهلی که چون سرابت ببرد	بر تاب عنان و گر نه تابت ببرد
اندازه چو جام عدل از دست مده	افراط مکن و گر نه آبت ببرد
شهوت چه حلال و چه حرام است بال	کان بگذرد و بماند صد سال ملال
خون تو حلال است اگر هست حرام	مال تو حرام است اگر هست حلال
شهوت همه رست در تبان ناظر باش	از اول کار واقف آخر باش
بس جام حجی ز فضل حق در کف تست	شهوت همه را بشکند حاضر باش
کم ده پی آرزو دل افکار مبا	در محنت شهوت دل کس زار مبا

در قید قید شکیل که شهوت رانند
در لذت نفس بکس گرفتار شب

بگذر ز هوای شهوت و زعب نفس
گر اسیر مباش از عقب نفس
تا ظلمت بدن کز بعد شهوت جانس
در نسبت که خاک بر سر لذت نفس

هر چند حریف شاهد نغز شوی
شهوت مکن که گشت و بالغ شوی
شهوت چو نه وقت شد شیر و جان
تا چون نی لب بانی نغز شوی

آدم که به عشق محترم باز بود در اوج سپهر هم سزاوار بود
هر گه که به شهوت آید از عشق فرود در اسفل سافلین گرفتار بود

۲۸۵

عاشق که همیشه وصل یارش باشد از وصل چو بیش انتظارش باشد
چون بوسه زند میل کنارش باشد پس عشق درین میان چه کارش باشد

خوش گفت هر اندر کسی مرد نبود گر زن گذرد فرد جهان گرد بود
گر زن بکنی فرد شوی ای فرزند فرزند که زن نباشدش فرد بود

آنان که به خوبی زنان مینازند با صورت دیوار نظر میبازند
جز صورت دیوار چه خواهد بودن شکلی که به سرخی و سفیدی نازند

زن دوست نداری که بود دشمن تو آتش فکند همیشه در خرمن تو
چون خون ترا بریزد آخر زن تو کاول فکند دو شاخه در گردن

دست تو به شاه از عالم نرسد ور هم برسد دو روزت هم نرسد
قانع به یکی اگر شوی جمله تراست
ور جمله طلب کنی بجز غم نرسد

دل همچو چراغ روشن از خون دلست
آن پیه که چراغ روغن افزون دلست
گر روغن این چراغ شهوت زند
خود گو که چراغ زندگی چون بود

آخر ز جهان غرقه بخون باید رفت
وز دایره سپهر دون باید رفت
تا آرزوی به سر نشود کوتاه
گر این در کوتاه برون باید رفت

آدم که همیشه سرای ویران باشد
تا از بکری خاک پریشان باشد

مد الفی که بر سر او آمیست | ز حرف وجودش خط بطلان باشد

دردا که رسید بر سری دود او | از صفحهٔ عمر سترده شد خط امید
بر آتش دلکش جوانی بنشست | خاکستر ناامیدی از موی سفید

این غرهٔ عمر عاقبت سلخ شود | گر صاحب عمر خسرو بلخ شود
در غره بود غره بشیرینی عمر | چون سلخ شود ببین که چون تلخ شود

هر چند بد نخواه رود ظاهر عمر | زنهار که باش ای پسر حاضر عمر
در اول عمر اگر هزارت مزه است | جز تلخی که نیابی از آخر عمر

گردد تر و خشک دهر گشتی همه هیچ | در خاره و گل چو در گذشتی همه هیچ
گر ساده دلی درت هزاران نقش است | در بحر فنا چو غرقه گشتی همه هیچ

تا چند به عالم مکرر نگرم | سال و مه و روز و هفته و شب نگرم
تا چند خورم خون دل کهنه چو خشت | گر آنجات هم بود چه خنده خورم

تا ظلم مرگ رقی خاره چه باشد | پس غره مشو چو کوزه از آنجا شد

کین کوزهٔ عمر بشکند آخر کار
وین آب حیات کم شود در ظلمات

آن خواجه که خانه را بکهگل اندود
کهگل بسر انداید و او خود در شود
تن پروری فصل چه پرور و نیاز
گویی که نبات برگ کاهش نبود

ای مست فرح که ساغرت هست بدست
غافل نشوی که غفلت است بند
از ساغر دولت نشوی مست غرور
کبیع عالم مستعد و بسر دو دست

پیرم و فقیر و ناتوانم و ضعیف | ما را نبود نصیب غم یار و حریف
با اینهمه شادیم به قرآن مجید | چون حافظ حال ماست الله لطیف

۲۰۶

هر سبزه و گل که بر دمد از آب و گلی | حقّیست بگویم از دامن سجلی
پیداست ز داغ لاله کز روی زمین | کین ز زمین رفت به داغ دلی

برخاست میان سینه دلم چابک و چست | میخواست که کار خود کند جمله درست
چون کرد به بیوفایی عمر نگاه | بگذشت و از جهان دست بشست

هر چند که خصم کینه ور می باشد | در عالم مهر چهره ور می باشد
در کشتن او چه حربه تیز فلک | هر از همه کس چه حربه تیز می باشد

گردون که همه خاطر آزار بود | گر لطف نمود هم نه بیهوده بود
بگذارد ز هر چه در کار بود | چیزی که نبایدت بجز دار

گل از جهان که عمر خارش بود | امید گل از نو بهارش بود
صاحب نظر اعتبار گاهش نکند | کور است که چشم اعتبارش نبود

عالم شب و روز است و درین جا نگاه
وز نور و شب سوی سعید است و سیاه
چون شب بگذشت و روز شد تا بلند
این است که ما به هم نمانست راه

چون پیر شدی کی لذت دوران هست
کو هم چو خوری لب لعل دندان هست
دندان دو صف شکر سلطان هست
شکر چو بکنند کار سلطان هست

هر گه که ز خستگی شکسته خورد
سو و شبخ چه اگر چه جلاب خورد

برگی که بموسم خزان زرد شود | ریزد ز درخت اگرچه صد آب خورد

گردون تن ما چو خانهٔ جان میکرد | از بهر چه ساخت چون که ویران
این خاک چو گل گردد و هم خاک شود | وین جمع چه ساخت چون پریشان

پیش از تو شه زمانه بود دیدنبان | امروز تویی پس از تو هم یاران
گر دیده وری ز حال آینده مپرس | امروز ببین که حال فرداست چنان

در ملک جهان چه دیدی از عمر دراز | کاز آن بگذشت این فلک شعبده باز
چون هرچه دلت خواست بخواه تمام | دل برچه نهی دگرچه میخواهی باز

خوش نیست بهار گلشن دهر از آن | کین چهره سرخ میکند زرد خزان
گلزار جهان هیچ ز رند مهری چرخ | در عین بهار پیش دیده خزان

هر خر که نو جوان و نوزاد باشد | چون پیر شود ضعیف و لاغر باشد
اما می نهم و عشق شیرین دهنان | هرچند کهن شود جوانتر باشد

من گرچه نمیزنم دم از دانایی | صاحب نظرم بدیدهٔ بینایی

عیش و مزه جهان چشیدم همه عمر
در سیج نبود لذت تنهایی

ای دل تو اگر که قبول عاشقان کردی
گه شفقت کرده پایان کردی
یکبار چو کرده باز از صحبت خلق
ران پیش که از جمع پریشان گردی

بیگانه وشی که در درش بنشینند
زانکه بدو پستی دل بر آن بنشینند
در باب که گل تازه و دربست غزل
خوار است بنفشه که بسر بنشینند

تا کار بخلوت نفتد یار تواند / چون کار ز حد دشمن خونخوار تواند
بنشین و بحاجت در احباب مزن / کاحباب تو وقف حاجت اغیار تواند

از بسکه ز ناکسان پشیمان شده‌ام / از صحبت نیک و بد گریزان شده‌ام
من بعد هوای صحبت کس نکنم / ز انچه که گذشته‌ام پشیمان

هرچند که پی برم باسرار جهان / یکجو نبرم ره به سر کار جهان
یارب تو به کار خویش مشغولم کن / وز کار جهانیان مرا باز رهان

با میوه این چمن چشیدم همه / در بار دلی بود کشیدم همه
دیدم هر انچه دیدنی بود ولا / نادیده همان گیر که دیدم همه

خوش انکه بخلق نیست با او کاری / وز هیچ صنف در دلش آزاری
شیران سگ مجنون هم ز انکه او / مشغول بخود است و با کسش کاری

اهلی ز جهانیان چو مجنون بگسل / وین دام و دد آن همه در فتنه بهل
با طرفه غزالان سیه چشم نشین
کار آیش عالمند و آسایش دل

که در طلب عشق و سروری بودیم
که در پی خلوه و حضوری بودیم
آخر نه بدین پیش شد کار رفته بدان
یا خود همه سودا و غروری بودیم

فریاد که عمر رفت و حرمان نفزود
سرمایه جان زیان شد اندر غم سود
بود از پی غفلتم حساب الفرحی
آخر که بهوش آمدم هیچ نبود

از شصت گذشت عمر و در پیر شدیم
کامی ز زره کام فرو نشدیم

سر بر در مقصود زدم با همه عمر	او در نگشود ما هم از در نشدیم
بشنو که چو من عمر تباهیست دگر	ور شعر چو من مایهٔ پستیست دگر
خواهم ز زبان شعر عذری بکنم	وین عذر گناه هم گناهیست دگر
دوش از غم عمر رفته در منزل خویش	در فکر دمی فرو شدم با دل خویش
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود	شرمنده شدم ز عمر بیحاصل خویش
گه بر در کعبه‌ایم و گه بر در دیر	گه همدم خویشیم و گهی محرم غیر
خیر و شر کار ما چو پیدا نیست	باشد که بود خاتمت کار بخیر
چل سال به وادی طلب افتادم	بستم کمر شوق و قدم بگشادم
از هر طرفی که ره به جایی بردم	بهر دگران نشانه بنهادم
نقشیم نهفته نقش نقاش بود	جانست ولی نهان ز اوباش بود
روزی که اجل طلسم ما را شکند	این گنج نهان به همه کس فاش بود
مر شعر در این مرتبه پیش رو داند	وین شعر گر امتحان کنی دارد سود

گر محک شعر نی به میزان سنگ
در سنگ بشر توان در سنگ که بود

من گنجم اگر خرابهٔ آمیست
عیبم نبود ولی ز رنگ صورت پیداست
در روش شدم و خوش شدم دیدن او
اینهم ز هنرست و عجب من هم ازینست

ای دل ز رفیق هرزه پرهیز بکن
از خلق بهر یکی تولا مکن
چون معرکه جهان بلا انگیز است
بنشین بکناری و تماشا کن

تا رستن خواب ما در مراتب بود
بیدار نشین که هوش و تابت ببرد
گر ره ببری که ذوق بیداری چیست
حاشا که دگر ز ذوق خوابت ببرد

٢٨٨

عمرت اگر بخواب غفلت گذرد
آن عمر کسی به زندگی کی شمرد
گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست
شاید که دگر ز ذوق خوابت نبرد

ای با تو عدم وجود هر چیز که هست
غیر از تو درین خرابه دیگر که نشست
در دایره که بر وجود است محیط
بیرون ز تو کیست در درون هر که

هر چیز که در علم تو معلوم بود
موجود شود اگر چه معدوم بود
نخل دو جهان بکشتن و ساختنش
در دست ارادت تو چون موم بود

پروانه ترا ز شمع روشن طلبد
موسی چراغ نخل ایمن طلبد
قصد تو بود نه رنج دل نیست دلی
از دل طلبم مرو دل از من طلبد

مست تو کسی بود که چون آه کند
جان را به غبار آه همراه کند
هر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد
اثبات تو نفی ما سوی الله کند

هر چیز که در جهان نمودی دارد
کی بی شرف تجلی حق بودی دارد
در بحر وجود هر که سر زد چو حباب
از [illegible] دار ورودی دارد

آسوده در لطف حق از هر سوست
آنجا [illegible] که هر کس رو دوست
رو در که بی نیازی حق غنی
[illegible] سلیمان و سلیمان مور است

خوش باش که [illegible] بگو باید بگو
محروم مشو که از رحمت دوست

گر خوانده شوی چاره همان کن که نبی گفت | ور رانده شوی چاره روی کن که آن آرد

احمد سبب وجود آدم شده است | او اول کار بود و خاتم شده است

مقصود خدا نبوده و بعثت اوست
او باعث هستی دو عالم شده است

یا رب بخجالتم ز روی نبی | مگذار که دور گردم از کوی نبی
سوی تو شفیع من نبی گر نشود | یا رب تو مرا شفیع شو سوی نبی

خوش باش که برد و از جهان درج جناب
از گیسوی خود فرد مالد خواجه طناب

چون رشته نور آفتاب از سر مهر | ذرات جهان کشید از چاه عدم

در راه حق انبیا چو انجم گشتند | یعنی همه رهنمای مردم گشتند

خورشید عرب چو سر زد از مکمن غیب
ایشان همه در ظهور آدم گشتند

آن بس که دلم بنام او می‌شنود | و اوصاف تمام او همی شنود
چشم از همه روی رخ او می‌نگرد | گوشش از همه گوشه نام او می‌شنود

معراج رسول قاب قوسین ببین | بر موسی طور و خلع نعلین ببین

معراج نبی و پایه طور نبی
این نسبت و درجت پا بین ببین

تحقیق نبوت و ولایت از بیت
زان نور نبی بر رشته با نور ولی

برهان ولایت با نبی
برهان محمد و علی آل علی است

مفتاح در گنج نهان با علیست
معراج دل موحدان با علیست

وقف امانت دو عالم نبی
من بعد نبی علی و اولاد علیست

در مهر علی کوش و در ایمان آویز
با هر که نه یار اوست منشین و بگریز
آنان که ز راه مهر او دور شدند
زان مردم دور مردم دل بگریز

کس سر خدا نبی الله نیافت
بی مهر علی هم دل آگاه نیافت
تحقیق بدان که هیچکس جانب حق
بی حب محمد و علی راه نیافت

آن بنده حق لطف ازل شامل اوست
کو مهر محمد و علی حاصل اوست
خوش خاتمت کسی که چون نقش نگین
الله و محمد و علی در دل اوست

از آل علی هر چه ترا دل باشد
از شاه خراسان همه حاصل باشد
در موسی و سی و نه خلف وی همت
ایشان چل ایشان یکی چل باشد

والتین بحسن و قسم ز معبود علیست
زیتون بحسین و این سخن با فتنیست
از قدر بلند طور سیناست علی
هذا البلد الامین رسول مدنیست

صید حرم دل همگی نور و صفاست
هر فتنه که هست از سگ نفس و هواست
نفرت سگی که پنجه با شیر کند
شیری که سگ نفس کند شیر خداست

هر چند که کار خلق بی سلکی علیست
چشم همه بسوی عطای ازلیست
هر کس بکسی امیدواری دارد
امید من از علی و اولاد علیست

ای مهر علی چو خوش نفس آن همچو شدند
از غیر علی هیچکس آن همچو شدند
از سگ بگسست چو شیر حق ...
در کون و جهان همچو کسان همچو شدند

ای آنکه گرت آرزوی آب بقاست
سرچشمه آن محبت آل عباست

گر شخص فرشته گردد از علم و داد | آدم نبود گرنه سگ شیر خداست

اهلی که نظر نیافته از آل عباست | از آل علی همیشه کارش صفاست
اینسد که عاقبت سرش خاک شود | در پای سگی که او سگ شیر خداست

هر جا که مزار و مرقد آل عباست | آنجا که شریف قبلهٔ اهل صفاست
آهوی حرم بهر کجا نافه نهد | خاکی ز اثر صحبت او مشک خطاست

ای شاه شهید تشنه ما چون باشیم | گر بودن خود همیشه محزون باشیم
چون تخت بریخت خون ما در قدمت | باری کم از آن که غرقه در خون باشیم

مار از جگر تشنه چون یاد آید | از هر بن مو هزار فریاد آید
آیا فلک این کشش بود گرد | بر آل نبی علی اینهمه بیداد آید

چه در ره علم دین دل آسوده مکن | جان از سخن فلسفه فرسوده مکن
تا لوح دل تو خالی از نیک و بدست | زنهار سینه ز حرف بیهوده مکن

با علم خدا چیست میر پیشا | چشم و دل و عقل خرده بین میشا

هر چیز که گویی از زمین میباید
خاکی که چنان نیست چنین میباید

آدم که چنین بلی از قضا دلت اوست
دارد مرضی که دولت از علت اوست
علم ای بن مرض شناسنده حکیم
قانون شفا شریعت و ملت اوست

هر چند حکمت شنیده فردو و جید
تو هیچ مو از راه شریعت نوزید
با اینهمه فضل اگر زدن یمنت برسید
شاید که خود نیک بدانی ز رشد

شرع نبی آن بود که غوغا نکنی | کاری که نکو نباشد اصلا نکنی
گر کار تو بر مراد طبع تو بود | صد کس بکشی و هیچ پروا نکنی

۲۹۰

خواهی ز صراط بگذری چابک و چست | میزان عمل بکف نگهدار درست
میزان رسن باز نگهدار بدست | میزان عمل نگاه دارنده تست

ای دل تو هوس قصه زادر رگ و پوست | گر پاک نه لاف محبت نه نکوست
ز خرد و نکوان دل بر آور غلی | ورنه بجنب طریقی دررۀ دوست

آدم بطهارت و میزیست عزیز | تهمیز طهارت و میزیست چه چیز
در گریه میز دست و روشن هست | از گریه نگشت هرگز آهنیت تیز

گر خرقه عارفان صد چاک بود | پاکی نبود در خرقی که پاک بود
گر جامه چو گل پاره بود جستنیست | شرط است دلی که همچو گل پاک بود

هر جانوری که در جهان پاینده بود | سر سوی زمینش بعبادت و سجود
انسان که بود جانوری سر بهوا
از بهر شکستن گردن او دست سجود

راه و همره و راه برگ و ساز نیست ابد
رادورۀ آخرت نمازیست ابد
و آنکه نماز توشۀ آخرت است
بی توشه مرو که ره دراز است ابد

از آن که اجل شکست نای غم
ور جور اجل رون شد از خانه عمر
گوید بزبان حال اگر هم بکنی
کای زنده نماز کن که شکر آید عمر

هر سجده که کنی بپیش کی حدت و دست
کاری که بترتیب بود والای او

شهانه که ترتیب بود شرط نماز / هر کار که می‌کنی به ترتیب نکو

گر مال خدا دهی ثواب می‌برد / ورنی همه را قهر الهی ببرد
گر یک بره قربان بکنی ده بره آب / گرگ از گله خواهی دو تا بی ببرد

ای خواجه که از خلق تمال افزونی / زر گوبه که صد برابر گردونی
از دوش اگر نهکنی باز زکات / در خاک فرو روی اگر قارونی

دهقان چو بخاک افکند تخم ضعیف / یک صد شود از لطف خداوند لطیف
ده یک چو نهند بدکه تخم افزون / طوفان فنا برافکند تخم حریف

عمدت بیا دل اسیری بنواز / در نعمت خویش گوشه‌گیری بنواز
گیرم که زکات نیز نباشد مشت / باری به نگاه سر فقیری بنواز

از فرط طعام هر که غمناک کند / درمان خود از ساعتی امساک کند
تن پاک شود به ساعت ده روزه / ده ساعته ده روزه دل پاک کند

صیام بود آنکه خاطری شاد کند / نی آنکه ز روزه صرفه را زاد کند

نان ده که از آن فریضه روزه بخلق
هر سیر خوری ز گرسنگان یاد کند

شربت ور نه نفس سرکش کوراست
گر سیر بود در ارادو حکم کجاست
چون گرسنه شد ز روزه رو بر نتافت
بس سیر مشو که سیری نفس خطاست

ای طالب کعبه گر ز اهل صفاست
در باب که استطاعت پای روانست
در خانه چه باشی شکسته مانی ز خبر
گر کعبه به خانه لنگ ماندن نه رواست

گر حج نکنی کجا بجایی برسی | تا کی روی و بهر سمایی برسی
حق در همه جاست کعبه راست که تو | سعی نبری تا به صفایی برسی

۲۹۱

گر تن ز فروغ روح وا مانده شود | از حکمت حق دگر فروزنده شود
استاد ببین که شمعکی بنشاند | کافروزد و میرد و دگر زنده شود

گر منکر حشر و نشر و رستاخیزی | ور نقش غلط ز عقل رنگ آمیزی
هر شام که خفت رود پس از آن خواب | هر صبح قیامتی که بر می‌خیزی

زانگونه شوی زنده به تقدیر دگر | کز سبزه چمن خزان شد و بر دگر
آن ذره که نطفه بودی ای شخص چه بود | فردا که شوی خاک همان گیر دگر

گر کوزه تن سفال در بوره شود | از حکمت حق همان دگر کوزه شود
فیروزه مرده زنده شد پس چه عجب | گر مرده دگر زنده چو فیروزه شود

آنان که ز شاخ نخل بر خوردارند | پیوسته به قدر دوستان در کارند
سروی برای آن نشانند کسان
کز سایهٔ آن تنعمی بردارند

یگانه و بسی بار ... بوالعجبه چه بود
کنج از در کران و خانه ویرانه چه بود
بخشی که بچون دل مست و درد هم
گر زانکه ز طلب وی بیگانه چه بود

از راه پشتی دوستان قدم بار مگیر
وندر خور دوست ... کرم بار مگیر
تا خرده زر عقبی ... در کف ...
از خار و گل آن چشن و کم بار مگیر

چون سبزه ز بخت بود ... سایه ببرد
ور بخت او بلند شد پایه ببرد

امروز ز روی راستی بهره نبست
گر بر سر او نشیند سایه برد

مرد آن نبود که چشمش آلوده بود
یا در پی قول و فعل بیهوده بود
آن مرد بود که مال و عوض همه کس
از دست و زبان و چشمش آسوده بود

آنکس که بخدمت تو تن کرد اسیر
فردش برسان بلطف و منت بپذیر
خواهی که قبول حق بود خدمت تو
بگذر ز حق خدمت کس بار مگیر

هر چند که خیر لطف باری بخوری
سعی همه که تا نکاری نخوری
چون طفل اگرت چه شیر مادر روزیست
بی آنکه طلب کنی به زاری نخوری

بر چرخ قدم نهی به سعی و حرکت
وز چرخ کسالت فکند در درکت
چرخ از حرکت این برکت یافته است
از ما حرکت باید و از حق برکت

اندر کسب کمال اگر ملالت ترا
پس کسی که کنی کمال حالت ترا
آموختن کمال کسبی که تراست
دریاب که آن کسب کمالست ترا

بی تربیت حکیم چیزی نشوی
بی خدمتی از اهل هنر چیزی نشوی

گر جوهر عزیزی بکسی روزی چند
گر یوسف مصری که عزیزی نشوی

تا نیز بعلم از تو خرم نشود
کار تو قبول خلق عالم نشود
شناس حق هر که بی علم و ادب
گر شخص فرشته باشد آدم نشود

در راه طلب کسی بجایی نرسد
گر سعی کند به رسمای نرسد
چون حضرت ... بکسب پای نرسد
آن به که بسعی بکسب پای نرسد

بر علم و هنر گرچه کسی پیش رسد
بی پیر سفر نیز به رونق نرسد
گر خضر نه راهبر بود موسی را
در حکمت کارخانهٔ حق نرسد

آنرا که شرف ز صحبت همنفسیست
گر سر کشد از خدمت او هیچکسیست
در پهلوی گل گیاه اگر زیست چو گل
از صحبت گل چو دور شد خار و خسیست

گر در نظر خجسته فالی برسی
بنشین به ادب تا به کمالی برسی
از شوخی خود شکسته شد شاخ نهال
شوخی نکنی تا به کمالی برسی

ای نخل جوان درین چمن با گل و خار
چون سبزه مکن زبان درازی زنهار
سر نه چو سمن در قدم پیر و چنار
تا پیر شوی حرمت پیران میدار

آنرا که جمال دلفروزی باشد
باید که درو چو شمع سوزی باشد
کاین حسن و جمال و نوجوانی و صفا
همچون گل تازه پنجروزی باشد

با صاحب حسن دیده چیش باشد
قطع نظرش ز اهل مجلس باشد
تا از گل رخ بنفشه اش بر ندمد
چشمش ز پی چو چشم نرگس باشد

از هر که کند ناز تو از گشت ببین
شد از رو بیابت و گر کشت ببین
گر هست ملاطف یوسف و گر که چشم
منفعت یوسفی و گر کشت ببین

از بر و که به رجب نظری سوی تو داشت
از جانم تو قباله ملک نگاشت
غافل نشوی که ملک محبوب تو است
محبوب دست دیگران کس نگذاشت

از نسبتی شه ملک نگون خواهد بود
هر گوشه هزار دزد و خون خواهد بود

هرگاه که باغبان نبود دست دراز — پیداست که حال باغ چون خواهد بود

سلطان که خراج بر رعیت فکند — باید که نه ظلم هیچ مردم بکند
هرچند که شاخ مایه‌اش بار کشید — چون بار گران بر آن بود بشکند

کسری که فلک بمعدلت رو گردش — بیداد اجل ببین که چه سان گم گردش
ظالم که بعنا ز هیشه انگیخته است — تا چشم بهم نهی نه بینی گردش

باید دل شه بعفو خواهان باشد — میلش بخلاص بی‌گناهان باشد
افکندن صید پیشه شاهان است — بخشیدن صید کار شاهان باشد

هو چه مبخش و بی سبب تیر مزن — در ملک مثال باغبان باش و چمن
شاخی که گلی بر آورد داشته ده — خاری که خرابی کند از بیخ بکن

بی تجربه هر که با سپه یار شود — گر شاه بود ز بنده بیزار شود
هرچند که زر عزیز شد اهل نظر — چون بر محکش زنند خوار شود

خوش سرو قدان که مردم آزار شوند — هر کس که بود کشنده آزار کشند

شاهان عدالت و نیز اهل عمل
گر بار کبوتری بیش شد بار شکنند

چون بی زر زمانه بر بداندیش رفت
تا ظلمی از رو بر سر درویش رفت
هر کس که جفا کرد و جفا دید چرا
با عدل خدا ظلم چه کس از پیش رفت

خوش نیک کسان که عیبی از دو هر خوبی
ور جور کمینی جهان قدر جوری
بینی که زلی جهان ز پیش رانند
کآن زمره که خود جفا پیشه دارد خوبی

کج دست که در مال کسانش نظر است / دستش ببرند اگرچه با صد هنر است
دستی که شد از کجی در این باغ دراز / چون شاخ ز زرش ببند اگر شاخ زر است

از بنده هزار ادب شاه بود / گر دزد دو غل کند نه دلخواه بود
گر شه بجایش کشد ظلمی نیست / عدلست و برین اراده الله بود

ظالم به قیامت اعتقادش نبود / بیداد کند که بیم دادش نبود
هر کس که ز عدل داور اندیشه کند / اندیشهٔ ظلم در نهادش نبود

با خلق کرم کن و به آزار مکوش / ور جور کنی ز غیرت حق مخروش
بازار خداست هرچه آرند و برند / ای خواجه چنانکه میخری باز فروش

با حق بی ناحقی در جنگ مزن / یعنی به زنا در زن کس چنگ مزن
خواهی که به سنگسار رسوا نشوی
بر شیشهٔ ناموس کسان سنگ مزن

از مهر بتان اگرچه فرسوده شوی / رغبت نکنی گر نه بیهوده شوی
گر پاکدلی بترس از آلایش نفس
کالوده شوی و سخت آلوده شوی

گوهر نبی اگر ز راه هوش بود
زن جمله یکیست چون در آغوش بود
خورشید درخشان بعمل کسی را بطلب
کش سایهٔ آفتاب روپوش بود

در خانه اگر نکو سرشتی داری
بی چشم بد آن عجب بهشتی داری
ور بد گهری نعوذ بالله باشد
چون دوزخیان عذاب زشتی داری

هر کس که بوقت عقد زن باز خرید
بیچاره به زر خانه برانداز خرید

کابین زن ای خواجه چنان گیر که نیز | خود را نتوان زند کی بار چنیز

زیرا که بجام عیش دستی باشد | بر شیشهٔ عیش سنگ پستی باشد
هر چند زن خدا پرستی باشد | گر باده خورد خراب پستی باشد

فرزند نکو ز آرای صاحب هش | وز زشت بر آرایش هم از پیش نکش
انکو در اصل طبع خود بیهنرست | از تربیت تو میشود تلخ و ترش

فرزند تو سا خشت ترا زاول حال | هر چون که برارایش بر آید چو نهال
اکنون که بحکم تست اگر راست رفت | کی راست برد چو کج بر آید دو سه سال

فرزند که بیحیا و شرم و ادبست | زانست که بی بستنی در نسبست
عقدی که به بسته شود شیب مباح | ابتر که حرام زاده شد زین سببست

فرخنده سعادتی که معهود دهد | آنست که وصلت بد و مسعود دهد
پیوسته شدن دو نخل امید بهم | امید که صد میوه مقصود دهد

فرزند تو بهتر انکه خود زو نبود | تا جاهل و خشمناک و بدخو نبود

فرزند که بکاده خود روی ادب
ور هم و ده آن بود که خوش نبود

فرزند نکوی و نوی خود و ساز ادب
کم دارد صحبتش چو با جنگ و جدال
وز ظاهر پسر بیش که بیار بی
با پسر تو بیفت و با پسر تست کرگن

گر بخت مدد کند که بوی ادب
بر جستری و رد و سچوی جیبه بری
میدان فلک زنبت از کوی مراد
باشد که تو از زمانه گوی ببری

برخیز که بخت در سبب ساختن است	ضایع منشین که بر سر باختن است
از دست مده عنان فرصت که حباب	رخشیست که همچو برق در تاختن است

۲۶۴

خوش وقت بهار و بانگ مرغان چمن	گل سایه فکنده و سبزها سایه نشین
ایام بهار و رونق عهد شباب	خوش بودی اگر همیشه میبود چنین
دردی کش عشق جمله صافی بدن است	دریاب که مشرب حقیقت این است
هر باده تلخ کز کف دوست رسد	چون دی ز رشش ملکی سرشت
اکنون که بهار عمر در نشو و نماست	گلزار طبیعت تو در عین صفاست
برخیز و گلی بچین که در گلشن دهر	بنیاد بهار عمر بر باد هواست
ای آنکه چو نخل تازه آراسته	فیروزی بخت از خدا خواسته
و ز دست خزان بری ز سستی طبع	بستی مکن امروز که نوخاسته
پرسید یکی که آخر آیا چه شود	وین جان به کجا رود تن ما چه شود
گفتم رمز ای مدعی این حال مپرس	جانت که برآید بنگر تا چه شود

مپسند مرا ز شرم و حیا خواهم گشت
خاموشم و خصم بجفا خواهم گشت
از خاتمه کار ز تشویش چنان
فریاد که حاشیه مرا خواهم گشت

شیخی که بر آن کار خود نیک کند
زندست که بد بشنود و صد نیک کند
میخوردن اگر بدست اندیشه نکو
هر چند که کهنه و خراب است بگو

شیراز که از آب هوا خلد وش است
و ز بس که از زمانه در کبر وش است

محبوب منست اگر چه گردید خراب — هر چند که کهنه و خراب است چو شب

شیراز که کس در آن هنر نه بزد — بحریست که ماهیش ز تشنگی میرد
افتاده به ورطهٔ ملالم زین بحر — یارب برسان کسی که دستم گیرد

شیراز که گل در آن صد لون بود — مثلش شوان گفت که در کون بود
مصر است و لیک با عوانان حکمش — مصری که در آن هزار فرعون بود

ما گر به کنار بستر خاک پدران — زین غم که شدند زین جهان گذران
در زیر زمین هم پدران میگرند — بر تلخی این زندگی ما پسران

گر کار جهان ز عصه بی یاری نیست — ما را سر و سودای جهانداری نیست
چون کار به اختیار کس می نشود — بهتر ز طریق بیخودی کاری نیست

هر چند که بی برم ز اسرار نهان — هرگز نبرم ره به سر کار جهان
یارب تو به کار خویش مشغولم ساز — وز کار جهانیان مرا باز رهان

من سوزم و تو در مثل مشاطه‌ش — بسته است مرا بر رشته بهای حسن

عشق از همه ام گسست و با جو دوست
این رشته چو بگسلد شوم با او جلش

مرغی که زند غم کسان او بس باشد
باید که همه عمر ما او بس باشد
هر حادثه که پیش حاصل آید
تا زنده بود پیش نهاد او بس باشد

ای گوهر دل که گنج شاهی داری
حیران و هم که هر چه خواهی داری
موجود شود هر آنچه مقصود تو است
پیداست که آگهی داری

خنجر به کف تو گر صفادم زده است
از جوهر زر نشانی این خنجر تیز
رقیب که کار خصم بر هم زده است
ماننده رگ بید بر هم زده است

۲۹۵

ساقی بخرابات اگر گام نهم
پرم می ده بحرف شادی بزم
از بهر بتان نازک اندام بهم
زان آتش دو دیده غلیک جام

ساقی ز خمار دی من پیر دوپا
امروز پساله می کشم عیب مکن
یک سال ز باده عهد کردم بخدا
بگذر که بی میست سالیست مرا

از پند رفیق مهربان عار مکن
گر سود تو گفت کار مسکین بخشش
بشنو سخن و شدی بسیار مکن
ور سود ندارد ت بدان کار مکن

یارب تو بکام دولت خویش رسی
هرچند گذشت از فلک مرتبه ات
یعنی به کمال همت خویش رسی
خواهم که به صد مرتبه زین بیش رسی

در دیده عقل عاشقی سوختنست
جان باختنی و حکمت اندوختنست

جاهل چراغ سوختن میشمرد
غافل که در آن سوختن افروختنست

عشق آب حیات و خضر فرخ فالست
عشق آینه جمال لا احوالست
گر جان نبود به عشق بادا بودن
من زنده به عشقم اینبران حالست

هرچند که صحبت همدم آفاق شکفت
کس کرد غمی بهم ازهمه رفت
هرگز دل من ز مهر کس شاد نشد
هرگز گل شادی من از کس نشکفت

هرچند که دل از وصل دادم شد
کاری که نظر در وی شاد دلم شد

القصه به رغم آرزوی دل ما
هر چیز که دل بر او نهادیم نشد

عشقست که آرزوی جان همه اوست
عشقست که آشیان مرغ همه اوست
نه ترک و نه فارسی نه هندو نه عرب
لیکن همه دان و همزبان همه اوست

آن شاهد شوخ بین که نغزی عجبست
وان چشم که با دام دو دلبری
چون بوالهوسان با مفشار به وصل
ز آرزوی که وصل های لغزی عجبست

پروانه صفت سوز دلم پنهانست
کارم نه چو بلبل از غمت افغانست
ما را نه که در دهان زبانست ولی
فریاد زدن نه شیوهٔ مردانست

بنگر شکرین که نیشکر بندهٔ اوست
صد جان فدای یک شکرخندهٔ اوست
در دور لبش آب حیاتست نهان
پیداست که آب خضر شرمندهٔ اوست

ای گل که رخ ترا صفایی عجبست
از عشق تو هست نشو و نمایی عجب
تا دل بتو دادم شه خوبان شده
مرغ دل عاشقان همایی عجبست

ای غایت هر هنر که در آدم هست
مقصود منی ز هر چه در عالم هست

من خسته دلم ز حدت گردون دژم
از ضعف تنست و ضعف طالع تیمست

آن غمزده‌ام که غیر غم مونس نیست
محنت کش عالم و الم مونس منست
دور از تو ستون خانهٔ غم شده‌ام
بار غم عالم همه بر دوش منست

ای آنکه ز تو خجسته اهل صفاست
هر کس که امیدی بود از تو رواست
کار همه کس چون شود از لطف تو راست
در کار منت این همه اهمال چراست

کار همه کس چون شود از لطف تو راست
در کار منست اینهمه اهمال چراست

۲۹۶

عمریست شبی که با حریف طربست
هر گشت شبی که بی رخ نوش لبست
این هر دو شبست لیکن از روی حساب
صد سال تفاوه ز شبی تا به شبیست

در وادی عشق کز صفت بیرونست
حال دل عاشقان چه پرسی چونست
در هر پس سنگ کشته صد کوهکن است
در هر بن خار مرده صد مجنونست

گردون تهی از بلندی همت ماست
شد خاک نگون ز پستی همت ماست
پستی و بلندی همه از همت ماست
وابسته همتست هر چیز که هست

انکس که بحسن دلربا افتادست
و آتش ز غمش بجان ما افتادست
عکسیست در آینه حسن ازلی
آن عکس ببین که از کجا افتادست

در مشرق جان که حسن او جلوه گرست
صبحی دگرست و آفتابی دگرست
خورشید فلک کجا نماید آنجا
هر ذره کمتر از فلک مشترست

آن بت که خراب سحر او سیام است
او قبله ما به صورت ظاهر نیست

در جلوه او بباش گلهای بهار
کاندر ره عشق گلهای کاو نیست

ای کرده ز من صبح بهار سیده است
بخشیدن جان بهینه کار سیده
خالی که به تو بخشی چو فدای تو شود
هم گوهر گنج خود نثار سیده است

بیمارم و هر کس به بالین منست
گر لطف و عطای عمر در کین منست
من عمر چه میکنم چو دور از رخ دوست
دور از تو عطای عمر نفرین منست

خورشید مرا به یک جهان مگذشت
بخشش ز او و چو سایه بخت است
خورشید وشان سرای اوج شرفند
گر ذره به آسمان رود خاک است

ای سرو که هرگز نبود درد و غمت
پرسیدن خسته نیست دور از کرمت
عذر قدمت چه خواهم ای سرو که
جان در قدمت دهم به عذر قدمت

بدمهری چرخ بیوفا معلوم است
خورشش همگی به عاشق مغموم است
خسرو رسدش ز کوه حسن از شیرین است
فرهاد که مستحق بود محروم است

گر روی به خاک مالیم عین وفاست
باید بهزار رو مرا عذر تو خواست
تا که نکنی بحث پیشانی حمل
نقشی که ز خاشاک درت بر رخ ماست

ساقی که طبیب درد مشتاقی ماست
هم چشمهٔ نوشش و هم می باقی ماست
گر آب حیات زندگی می‌بخشد
سرچشمهٔ آب زندگی ساقی ماست

باید نفسم از دل غمخوار درست
گر چنگ شکسته باید آواز درست
مشکل دل ما که به مرهم نشود
چون شیشه شکست کی شود باز درست

دنیا با پاس نعمت و برگ خوش است
عقبی به صلاح تقوی و ترک خوش است
ناخوش به جهان چرا زیم مرگ خوش است
گر عمر به ناخوشی رود مرگ خوش است

اهل هنر و معرفت آسوده چنینند
ور رشک کسی از تو نظر دوخته بینند
هر شاخ جوان که لایق میوه نبود
راضی چو به تیر می‌شود و سوختنیند

هر سوخته یک شرر کی شود در ره دوست
بس سوخته کز خامی طبع در دوست

ای زاهد خشک عشوه مفروش که تو | تا نخست دری وز چو یاری سوخته تو

در مذهب عشق نیست و هست یکیست | انگور و شراب و سرکه و غوره یکیست
یک نقطه حباب کوزه تا کوزه بود | آن نقطه چو سوخت کوزه و کوزه یکیست

جان بخیفس است و مرغ روح قفس است | بیهوده نفس مزن چو عمرت نفسست
چون کی زند نفس بی عمر دراز | دریاب نحن که عمر یک نفس است

در آینه خاطرت از هر که شکست | آنهم شکست زانکه خاطر محکمست
تا شیشه دو رنگ بود آب دو رنگ | یکرنگ برآ که دشمن و دوست یکیست

زاهد به زرخ آینه چو نگاه افکندست | با اینهمه زهد در گناه افکندست
گیرم ملکی به عشوه آن زهره جبین | از اوج فلک به قعر چاه افکندست

بهتر ز کمال عشق جان و دل چیست | خوشتر ز جمال و طلعت دلبر چیست
عشق آتش و حسن او آب خضر | زین آتش و آب در جهان خوشتر چیست

املی که هزار بلبل از وی خجلست | او نیز چو دیگران همان آب و گلست

زر شد مس از نور نظر اهل دلان
زر شد مس از نور نظر اهل دلست
اکسیر سعادت نظر اهل دلست

عاشق که غمی در دل آگاه دوست
سوزی دگر اندر نفس آه دوست
تا با خوشم چو خاطر دوست خوشست
من نیز خوشم هر چه دلخواه دوست

خونخوار غصه حاصل دنیا منست
حال بد و نیک این جهان پیدا منست
کاش از بد و نیک زنده‌ام هیچ یکی
کین زندگی از زنده دلان غوغا منست

عالم که چو چشم یار گردد همه چپ | هر کار که زو شمار گردد همه چپ
چون صورت آینه تماشاش خوش است | گر دست طمع دراز گردد همه چپ

صد خانه ز خوناب دلم ویران است | وز گریه زار هم صد چندان است
از هر مژه ما و دان خون روان است | گر من مژه را بهم زنم طوفان است

آنکس که بخوبان لب خندان داده است | خون جگری به درد مندان داده است
گر قسمت ما نداد شادی غم نیست | شادیم که غم هزار چندان داده است

هر دل که اسیر محنت او است خوش است | هر سر که غبار آن سر کوست خوش است
از دست ناوک غم آزرده مشو | خوش باش که هر چه آید از دوست خوش است

هر کس که ملامتی سرانجام وی است | از داغ محبت دلارام وی است
در سلسله محبت آن خوش نام | دیوانگی که عاشقی نام وی است

آنکس که خط از کلک گهربار نوشت | اول الف قامت دلدار نوشت
او نیز همین الف بی سر خط دل | یکبار نوشت و طفل صد بار نوشت

از گلشن عیش جام مقصود که جست
تا لاله صفت چهره بخوناب نشست
چون سنبل و آن غنچه بخون باش نشست
بهبود مجو که درین باغ نرست

از جان منت فراغ اگر ای با منست
تا جان بودم امیدواری با منست
مشتاقم و از آن بدین سبب با جانم
گستاخی من ز غایت مشتاقیست

یاری که به صورت و سیر ملکست
انگشت نما شدن که با لطف محکست

بی دیده ری کند تغافل ز رخت | بر بی بصران فرشته و دیو یکیست

دل بست بتان بصورت جوهر اوست | دریاب سخن که نکته در پرده اوست

بر روزن هر که نور آن خورشید است | چون ذره دل اهل نظر همره اوست

صیاد دو شبی که دام دل مجلس اوست | خوش مرغ دلی که آن ری نو نشان اوست

گر برج کبوتران ز پا افرشته شود | صد قبه بکنج برج هر کس داست

ساقی بکجاه خضر کس رهبر نیست | وز نیر بود به از می و ساغر نیست

می همدم ماست زانکه خوش گر می می | در آبحیات و چشمه کوثر نیست

ایمه که رخت آینه هر نظری است | مغرور مشو اگر ز خوبت خبر نیست

فانوس صفت بحسن خود گرم مشو | چون پرتو حسن تو ز نور دگر است

تا بار کسی ست بار در دهر مست | خاکی که حیات زندگی ز هر مست

از هر هم و وصل بهره ام نیست ولی | هر زخم چشم که هست از بهر مست

ما را سوی معشوق اگر میل هواست | معشوق بصد هزار دل عاشق ماست

گاه از سبکی نکند از خود را
وزنی کشش فتجب از کاه ربا

گر در چمن از بوی تو گفتگو نرفت
آب رخ گل جوآب جو نرفت
بر بام جهان چو مه که خورشید فلک
از شرم تو در زمین خواهد رفت

گر رند خرابات ای اگر خلوتست
خواهان منست عشق من بی منت
کس نیست که بست داغ مهری بدلش
داغ دل من ستاره شب سمی است

هرچند که قصه در جهان عشق انداخت
بی شمع رخت زشوق دل کس نگداخت
بی حسن تو ساده بود لوح دو جهان
عشق اینهمه کارخانه از حسن تو ساخت

با روی تو کاب زندگی از صفتست
گر جلوه کند ماه ز نا انفعالست
با شمع رخت چه حاجت خورشیدست
کاین خانه بشکرا چراغی کافیست

شیرین دهنی چو قند و لعلی چو نبات
گویی زنخی چو قطره آب حیات
گویند مپرس و صبر کن در غم او
صبرم نبود که بشنوم این کلمات

ای خفته بخواب غفلت اندر ظلمات
خضر ره تست وصل آن آب حیات
برخیز ز وصل او برافروز چراغ
ورنی دگرش بخواب بینی هیهات

امشب شب هجران دلفروز گذشت
روز غم ما نیز بصد سوز گذشت
مانند سفیدی و سیاهی در چشم
تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت

این حسرت و غم که با من درویشست
بی سلسله نیست که پیش از پیشست
با صبح سعادتم نفس از شام غمست
با محنت روز دل بسنجم خویشست

باز آتش عشق بلند آوازه شدست
سرسبزی باغ وصل اندازه شدست
با بوی بنفشه سبزه خوشم گر خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

مجنون که بهم طعنه از خلق جداست
حالی که بود بنیاد او و خداست
رسوایی او در چشم خلقست نهان
رسوایی من بنیاده خلق عیانست

آن شب که ز شوق با قدم صبح جداست
او آنچنانست جان بلب تشنه ماست

سیراب کجا شوم از آن آب حیات | یکدم بدان سیر خواهم آن نیز کجاست

۲۹۹

در پیش اگر کسی نکو یا نه نکوست | از می نبود نیک و بد از عادت و خوست
می آتش محض است و چو آتش ای دوست | در هر چه فتد همان دهد بو که در اوست

واقف ز شب سیاه این سوخته کیست | جز مرغ سحر که دودش تا روز گریست
هر کس که شبی در آتش مهر نزیست | دانست که سوز آتش پنهان چیست

اهلی همه عمر بت پرست ار چه بزیست | یکبار مپرس که بت پرستیش ز چیست
بت آینه ایست مظهر صورت دوست | من سجده بدوست میکنم آینه کیست

گیرم که مرا هر سر مو یک قلمست | گر شرح غمت نویسم این بس کمست
پس دم نزنم که بر دل روشن تو | حاجت به سخن نیست که دل جام جمست

یاد تو حریف مرد دیوانه بس است | بزم طرب گوشه ویرانه بس است
ما مست توایم و فارغ از باغ کلیم | ما را گل رسوایی میخانه بس است

من پیرم اگر کشته شوم از شستت | این کشتن من بود دم زندگیست

زان موی کمر بسته سفید گردم عمر
تا شیخ نه چون خود کنم در دست

در ملک جهان حیات جاوید کجاست
در دور فلک ساغر جمشید کجاست
کس نیست که بار ما نکوبان بکنند
خوبان همه ذره اند و خورشید کجاست

عمریست که سر و دو دل بندر ره دوست
ور ده سر و در اه بنیز نکند دوست
اهلی بدل است تو کز غیب ...
بستند بساطش از دل اگر دوست

ای سرو و سمن در چمن باغ بهشت
قد تو نهال نو در باغ کشت
گردون که به حسن صد هزارش باد است
تا روی تو دید حلقه زهاد بهشت

هر چند که عاشق دلفکار رست
کاروان از عشق و دشوار رست
در بحر ورطه عشق ...
هر چند که پیر و دگر فتار رست

عمرم بکمکش ...
یکچند به ضعف چشم ... بستانه

بی کم و دست و دل اندیشه تهی است | پیران همه رفته در سرشته بهشت
دوش آنکه جام می فلک داده عنبر | امروز که دور من بود شیشه بهشت

ای رهمن آن عارض چو لاله رست | رخسار بتان چارده ساله رست
گر چشم خدای بین نباشد باری | خورشید پرست به ز گو ساله پرست

می نوش که آنکه کعبه کرد دست و کنشت | خاک همه را ز مستی عشق سرشت
معمور بود به شاهد و باده جهان | موعود بود به کوثر و حور بهشت

عالم همه خشت است و در او نوش کشت | بگذار که با وجود هستی عدمست
شهدی که تو چون مگس ز رد شیفته | چون نیک در آن فرو روی زهر غمست

امروز که دوران فلک با تو نکوست | هشدار که دشمنیست در صورت دوست
چون در طرب در آید این ساغر چرخ | هستی که چه خردهای الماس در اوست

تا کی ز غمم دو دیده تر خواهد گشت | به حالم از حسن تبر خواهد گشت

اهلی چو فلک به عکس کامت گردد
روزی که به دلم کام تو بر خواهد گشت

یکچند بذکر جام و پیمانه گذشت
القصه شب عمر به افسانه گذشت

وله

زینگونه که عمر من درویش گذشت
ضایع همه از غم کم و بیش گذشت
این نیز که مانده گر منم صاحب عمر
ضایع تر از آن بود که از پیش گذشت

در مذهب عاشقان که راهی دگرست
بشنو که چو من تباه سیاهی دگرست
طاعت به ریا کنم نه از بهر خدا
فریاد که طاعتم گناهی دگرست

عیش و طرب جهان فانی همه هیچ
وین گفت و شنید و نکته دانی همه هیچ
گیرم که هزار سال مانی به مراد
یکروز که نامراد مانی همه هیچ

ما را که نمانده قوام الحیات
بی وصل تو بهشت شکر خواب حیات
بازآ و ببخش که نبود در شرب من
زهر اجلت خوشتر از آب حیات

ما صاف دلیم و کار دشمن دغلیست
هر بد که کند چاره ما کم محلیست
در مهر تو دشمنم رقیب ازلیست
مهر از ازلست و دشمنی هم ازلیست

ای هیچ گهر در صدف سینه ما
پر گوهر راز تست گنجینه ما

حاشا که غرض ز هستی ما بودی
جز جلوه حسن او در آیینه ما

یارب سگ کوی مقبلی سازمرا
آیینه عشق منجلی سازمرا
از مال جهان بجز می منصب قبول
مقبول محمد و علی سازمرا

یارب بنظر لطف بسویم بنگر
وز دولت و داوری برویم بنگر
یا سوی جام باکره دل خوشدار
یا این گره از تن چو مویم بنگر

گر در دل از غم حبیب است مرا
غم نیست که هم غمش طبیب است مرا
از فخر جهانیان مرا عار بود
گر مهر محمدی نصیب است مرا

گر نیست گلی ز بخت در پنجه ما
وآن گل نشود به پرسشی رنجه ما
خوش باش که آخر از پس دهر عجب
صبحی بدمد که بشکفد غنچه ما

آن روز که آب و گل سرشتند مرا
در دل همه تخم مهر کشتند مرا
سرگشته تر از مهم که خورشید رخان
یکروز بحال خود نهشتند مرا

تا زلف تو کرد در غم آغشته مرا
گم شد ز جفای چرخ سررشته مرا
باری چو رهم به گلشن وصل تو نیست
در وادی غم مدار سرگشته مرا

تا بلبل خویش یار گفتست مرا
با سنگدلان گفت و شنفتست مرا
هر شام به داغ تازه میسوزم
هر روز ز نو گلی شکفتست مرا

تا چشم تو دید جام جمشید ترا
کی آب دهد چشمه خورشید ترا
تا بر سر سدره پای همت ننهی
کی دست رسد به شاخ امید ترا

ای کرده چو ذره حسرت اندوز مرا
چون سایه ز غم کرده سیه روز مرا
خورشید رخا مهل چنین تیره دلم
بازآی و چراغ دل افروز مرا

ای گل که غم تو خار ره گشت مرا
بی سرو قدت عمر نفس گشت مرا
از بسکه بداغ چو لاله ناخن زده ام
خون در بن ناخنان نشسته گشت مرا

ای مرغ چمن که کار عشقست ترا
مقصود ز جستن چه یار عشقست ترا

با هر گل این باغ هزار عشقست … عشقست ترا هزار عشقست ترا

۳۰۱

شیرین دهنا شکر لبا تا ره خطت … با چین خط بود که مشکست خطا
ما را بجز از هجر و وصال تو پس … نه بیم عتابست و نه امید عطا

ای فتنه و در دام بلا بسته مرا … آتش زده کشته و نا کشته مرا
کی رشته عافیت بدست آرم باز … گر زلف توکم شدست سر رشته مرا

ساقی دل من سوی تو از راه کجا … درویش کجا و صحبت شاه کجا
بی سایه به هیچ حرفه ز خورشید جداست … خورشید کجا و سایه در چاه کجا

ای تنگ شکر دهن بکشتن یکشب … وانگاه مرا بگو که دامن یکشب
تا چند بود قفل غم ز در دل … این قفل غم از در دل من یکشب

چون نافه سرم از آن فرو رفته بجیب … با بوی تو را شنوم از عالم غیب
چشم بکس از بی هنری کاهوی چین … از عین هنر شهره شهرست بعیب

عذر اینجا اگر شده وامق را … جان منتست در ره عاشق صادق را

گویا ز عاشقان وفاجوی بنیز
کان خود به بنیره بود عاشق را

هر چند ز غصه دل فکارست مرا
ور آتش دل دو دیده زارست مرا
در عشق گمان خام سوزنت دلم
تا پخته شوم هنوز کارست مرا

گر باده کشی بهوش و مستی تنها
ور پا کروی خدا پرستی تنها
در جاده پاک چون بجان باش
کز مردی چنانکه هستی تنها

گر سوخته‌ی هستی تو دردم کوب
وین سکه قلب بر رخ زر دمکوب
نرم از دم گرم میشود آهن سرد
گر بی دم گرمی آهن سرد مکوب

ما بنده‌ی بی‌درم سراپا همه عیب
ما را که خرد چو بپسندد ز ما همه
با اینهمه دوست گوید ای بنده بپر
ما را که خریدار توام با همه عیب

یا هم چو غنچه سر فرو برده به جیب
باشد که دری گشاید از عالم غیب
او تازه جوان و صد هزاران خوبی
ما پیر و گرفتار هفتاد و دو عیب

ای بی تو مراد از لب دلبر مطلب
یا زهر غمش بساز و شکر مطلب
با داغ فراق آدمی وصل مجوی
در آتش دوزخ آب کوثر مطلب

خورشید سپهر بی‌زوالی عشق است
مرغ چمن خجسته فالی عشق است
عشق آن نبود که همچو بلبل نالی
هر که که بمیری و ننالی عشق است

سامان دل از بی سر و سامانی ماست
آبادی ملک جان ز ویرانی ماست
گر شد دل جمع ما پریشان چه غمست
جمعیت ما هم از پریشانی ماست

وز زر و حکیم بس هم از جنس طلاست
وامانده بجام طبعی از قدر و بهاست
اکسیر چو گنجینه نیارزدش ارزد زر
بس شعر و گدا ز کیمیای بس ماست

آن شمع و می از چشم تر روشن زود
گر سیل سرشک تا بدامان زود
یا زار زمین بسبب آرمان وصال
وز غصب که سر گران ز دل من نزود

هر دل که ز قرآن مهر کسی را شکند
از پرتو نقش رو نشستی بکند

گر تخت راز سنگ بود آتش عشق
بگدازد و صافتر از شیشه کند

٢٠۴

تا دل غم جان داشت بلا کی برسید
تا خاک نگشت سر بدان در نرسید
هرگز نه که هر دست شناور نرسید
تا غوطه نشد کسی به گوهر نرسید

در هودج عشق عقل واپس نرسید
از عقل کسی به چرخ اطلس نرسید
خاصیت عشق جذبه کامل باشد
بی جاذبه عشق به او کس نرسید

کاهم ره بتخانه نکو می آید
کاهم ز در تو های و هوئی آید
در مشرب من کعبه و بتخانه یکیست
تا مرغ دلم کجا فرود می آید

دل گر تو ری چهره مشوش باشد
افغان نکند گرچه در آتش باشد
گر گفت سگ تو ام بگو آری سگ کیست
شاید که دلی بدین قدر خوش باشد

کس نیست که کشته تو آماده نشد
روشن بتو غیر ناله و آه نشد
بر عاشق خسته هم که آهی نکشید
جان داد و ز مردنش کس آگاه نشد

دل آینه دار ترک و تاجیک بود
از زنگ اگر آینه تاریک بود

در عشق به هر موی تو زارت بود
هر ره که روی صراط باریک بود

رهای که ره علم و هنر می سپرد
خواهد که ز عشق نام او برگذرد
خوش آنکه چو خوش شود سگ کوی حبیب
تا نام چو پیش نشان بر دم نبرد

هر کو غم آن سرو سهی را از خرد
از سرو و قدان دگر کجا باز خرد
خوش غم کر جان ست از دل
غمش زنده از غم مرا باز خرد

گر کشته شوم ز تو بباری نرسد | بر دامن همت تو غباری نرسد
گر خاک شود جمله ذرات جهان | بر خاطر خورشید غباری نرسد

هرگاه که شمع قامتم میسوزد | هر لحظه به صد ملامتم میسوزد
از دیده برفت و حسرت دیدارش | داغیست که تا قیامتم میسوزد

هرگز دلم از عشق پشیمان نشود | با آنکه دمی ز عشق شادان نشود
تا نقش بتان به تجربه هستی هست | این کافر دل بسی مسلمان نشود

بر چرخ نه هر ستاره زهره بود | در شهر نه هر کس وفا شهره بود
بس آدمیی که گوهرش پندارند | چون نیک نگه کنند خرمهره بود

عیش و طرب از زمان هستی خیزد | هستی گل از فراخ دستی خیزد
در ساغر لاله جرعه خون دیدست | پیداست کزین جرعه چه مستی خیزد

ای سرو سهی هر که هوای تو کند | باید که تحمل جفای تو کند

چون آمده در سر بهار فراق
چندان بنشین که جان فدای تو

در بحر غم تو غایب جان دارند
وز خون جگر خجلت عمان دارند
ابروی تو شد نمونه کشتی و هم
زان مردم دیده در طوفان دارند

ای جان جهان تن ترا آزرده مباد
گلزار رخ تر او ورق آزرده مباد
وقتی سر بدخواه شود خاک درت
دامان سلامت ترا گرد مباد

عشقت که ز غم رشته جانم بگسلد
هر گه نفسی بجان چو نسیم برسد

هرچند که سربسر جهان خار غمست | خاری نبود که در دل من نخلد

۳۰۳

آن تنگ شکر که غنچه حیران لبش شد | در باغ سخن ز لعل خندانش شد
بگشود دهان باز و زدندش دهان | چندانکه ز خون لب و دندانش

جان بهر غمست ورنی غم امکان نبود | هر جان که در و غم نبود جان نبود
چون صفت مرکز امیت غمی | هر کس که غمی ندارد انسان نبود

آن سرو قدان که گلرخ و ماه وشند | با سنبل زلف و نرگس چشم خوشند
همچون بز دل کسان داغ نهند | خود نیز چو لاله که گهی داغکشند

در عشق اساس چاره کردن نبود | کس سیر ز نظاره کردن نبود
در بحر غم تو دست و پا چند زنند | چون چاره بجز کناره کردن نبود

ای تازه جوان بیا و پیری بنگر | در خاک نشسته‌ام فقیری بنگر
در چشم رقیبان حقیری بی نام | پیری و فقیری و حقیری بنگر

آورد بر از گل من باد خبر | دی گشت زنا امیده صد گرسنه

امروز که در آتش چو گلها ز غمم
فردا که دمد لاله ز خاکم بنگر

ای خواجه ز کف سوم حکمت بگذار
تا باده بنوشی و دست و ذهن بگذار
با علت هر بیت طبیعت حکم
می در کش و علت طبیعت بگذار

امشب همی بکام آن شاخ نبات
از لب شکری داد و بدید جان حکم
چون یاد کنم از آن شکر خواب بهم
شیرین شود و مذاق جان بار دگر

آن به که به جفا ز من بر آید آخر کار
دامان ز مصاحبت کشید آخر کار

املی که به فغان ز زخم تیغش باید
تا کار دیده به استخوان رسید آخر

روئیت چمنیست صد گل آورده به بار
چشم از همه چون گوشه نشین کرد ببار

آن نرگس خوابناک و خار مژه اش
آهوبچه ایست خفته در سایه خار

ساقی قدحی که شد در گلشن باز
کوه از گل لعل کرده پر دامن باز

در آتش غم کشته لاله مگر
کز باد چگونه میشود روشن باز

گردم ز غم فسانه کوئی کم گیر
در کم شود از زلف تو موئی کم گیر

در کوی تو گر زبان ببندد اجلم
فرهاد بیکی ز سر کوئی کم گیر

آن گل که غمش ز پادشاهی خوشتر
روئیش ز صفای صبحگاهی خوشتر

هر چند که دلخواه بود عیش جهان
دیدار خوشش ز هر چه خواهی خوشتر

یا رب تو ز چشم خویش مستورم دار
در باده عشق مست و مخمورم دار

بی یاد تو گر من نفسی خواهم زد
یا رب ز غبار آن نفس دورم دار

جان رفت و سر از بندم رفت هنوز
از بند تو باور رسیدم رفت هنوز
عمریست که خورشید پرستم بکجا
یکذره مجال از بدم رفت هنوز

تا فتنه عشق خورد و پیمان بستم
خون خود از آتش دیده جوشش از
ما خود بدم و سر دماری ...
یاری که به کنار پیسلی بکر

چون باده خوری مزن بیهوده نفس
بسیار بگوی تا بگویند بسی

ای چشم و دلت فضول دارند شیدا | چشم و دل خود نگاه دار از همه کس

[illegible]

ای مست وصال یار از اغیار بترس | در روز فراغ از شب تار بترس
از خندهٔ شیرین گل از دست مرو | در بوسش همین نیشتر خار بترس

گاهی ز اسیران جگر ریش بپرس | و احوال مرا از همه کس پیش بپرس
آسوده چو گل ز زخم خار دشمنت غم | این بار ز بیننده پای دردیش

ساقی غم این پیر کهن سال بپرس | در خستهٔ دلان شکر اقبال بپرس
ای مطرب جان عود تو همدرد منست | دستی برگ او نه و احوال بپرس

گرد دست بصیب بنگر دست و داغ | ما پیر خوش دل نهادیم بداغ
ای دل چو چراغ سرکش آتش غم | کز سوز و گداز چاره‌اش نیست چراغ

ایمه که ندارم از تو پروای چراغ | جایی که تویی کجا بود جای چراغ
در پای تو سوخت اهلی آخر نظری | هرچند که تاریک بود پای چراغ

اهلی که مرید او بود پیر فلک | شاگرد غم تو گشت و استاد ملک

گویا بسجاوه سنگی یافته است
از چاشنی لعل نوای کان نمک

ساقی می‌پرست کی شوم همدم عقل
مجنون صفت آواره‌ام از عالم عقل
هرچند که عشقت سراسر همه زخم
زخمی که زند عشق به از مرهم عقل

ای سرو سهی در آ در آغوش چو گل
با بلبل حضور باده منوش چو گل
اندیشه مکن ز غیبت غیر که ما
ده چشم چو نرگسیم و صد گوش چو گل